

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

افزون افزون افزون افزون

[illegible]

[illegible]

زادگان

زودودون

سودون

سیردون

ستادون

سهندون

رشتون

سجادیون

شستون

رشتاخشون

ششون

شکفتون

شکستون

سکیردون

شعبیدون

شکیردون

غلاطیون

شاهشیردون

فروختن

فخرطیردون

فروختن

فخرمردون

فروختن

فروختن

کشتن

کشتن

کشتن

کشتن

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

سوندون

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

ساختن

نہفتن	نہادین	وزیدین	وزیدین
نہادین	نہادین	نہادین	نہادین
نہادین	نہادین	نہادین	نہادین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد حمد و صلوة بی اختیار شمس مخلص منظم بر مرزاجان جاری
شخص که علوی نسب و مهدی مولد و حقیقی نذیب نقشبندی
مشریف احوال خود ابعوس احباب میرساند که سال شانزدهم
از عمر بر روی این جهان عبارتیم نیست و درست نیست
حاکم خود را بدانا ج روح نشان نیست مدتی بی سال بر روی
و نماند با روی نیست بی ایام که زین محمد درین نفل نماند
حوال الله و قوته در طول مدت زندگی دست طلب بلوث
دنیا نیا کو و با سعی درین راه کسر سودا و روزگار بهت

پایت و عمر شجرت ترنجبین و از آب سرکه کشیده

آوردن است و به او حضرت زین العابدین علیه السلام

تطبیق و جوی نوع مشغول است با آنکه در اطفال حص

هزاران غلط دارد و در هنگام بواسیر و تحریک شوز غمی که در

خیزش بود نهاله مای منور و بکشد و با این تقریب نام خود را

آورد و اندوالاتی به جمع اجزای مسودات و مواد کلیات

نداشت بشیر سرمایه بخشش باد و رفت و در باران فلاح و رجا

به تمام نمایان کرده گشته با غلط رواج دادند و کوسوادان

که داشتند از انصاف پوشیده نقضی علی بن ابی طالب کردند

و بهر سخنانی رسید و پوست این را توان افتاد و در این مختار

که اندک مردان بمنزله بنشیند بهر سفر عربی و بمنزله است و مختار

به این نیتسان بر دانه معلوم نوحه است با جمیع توکل و کمال
 توکلیم کرد و غرض از اینست که بسیار از دست هزار دست در دست
 آنهم بی ترتیب و فایده از غریبهانی تا علم بدست و از نظر
 هر یک از این جمیع است و مانند یک از وادان و تان که
 بسیار که اتفاق بی افتد یا از سودا که این پنج مسیری آید و از
 نظر میکند و در جرم خود میوه مسلم است و بیش از این است سال
 عزیز می بینی از اشعار فقیر و افسوس آورده بعضی فقیر می باشد
 تمنای نوحه غرض از اینست که در وسط جی بنده از علم غرض
 آن را معنی نشناختند که آن مطالب در ضمن این عبارت
 داخل است و این سلام علی بنی است که
 تمام

۱۴۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

آینه بوی خوش از رخسار این
 که با زور در دل بجز زلفت
 مانا بر روی قیام و می خورد
 نوا و نیش حاصل به میکش
 دالی قلندر و سیاه حشیم
 بر نقش بار خورشید و بارش

نور محمد داور

نظیر یار سید که یاد ما کند
و دانه خورشید نبود ز رخ کز خد

(6)

باشند بر صف لعل لبستان ما
 زینست از سبب روضت کو مانند
 همگوار و معده به بخشش از اینیم
 چون از این صبح و ستاره و نه کلمه
 از دستار و سحر و جادو به زبان می آید
 در درون و نه در زلف می آید
 کاش بخت و طالع را که نیا بود در
 زود در دست بر می دوستی آورده
 مانند غنچه مرزبانها و دانا
 جبهه و دوش گشته تصویر دانا
 همچو پنهان زرق و برآید دانا
 مرد و پنهان زرق و برآید دانا
 مانند سینه و زرق و برآید دانا
 کاش بخت و طالع را که نیا بود در
 تا به نام دل تها و زرق و برآید دانا
 کاش بخت و طالع را که نیا بود در

نور محمد داور
 گویند بر سر دم و زرق و برآید دانا
 اگر چه کلمه کلمه کلمه کلمه
 بر سر زرق و برآید دانا
 محبتی دانه زرق و برآید دانا
 بر سر زرق و برآید دانا
 زرق و برآید دانا
 زرق و برآید دانا

نور محمد داور

در این شب خوار را چه خوش گذشت
 دلمور را بسوزان بسوزان بود در م
 صفت نخی فرست است
 با چنین نقره بخت ناکار و با بود در م
 در این شب خوار را چه خوش گذشت

ز دست کشته ز به نام زار در
 بهی بخت بستی از زار خوار در
 بغیر صبح بوانست زردمان غبار
 رساند نامه بفرمان فاک در
 خوار را زنده عمر زخم کار در
 ز طغی ام سر خون در خون در
 بخت زین غلبه ز سوار در

در این شب خوار را چه خوش گذشت

سر خون زنده به بل فزدا کتر
 کل کند نسل سار در خون زین خوار
 با حمایت نبود مرگش مازاد
 سیه دست خدا در خون در خون

در این شب خوار را چه خوش گذشت

بهار زده تاروس عابد کمال
 کند کل از شمع ناله نامنقا بهی در
 نخی در بهی در کل نخل بر دام
 ز بیم جان رسم اندک نخل در
 ز بر زان مشم خم شمع نخل
 از ان در خم شمع نخل
 در این شب خوار را چه خوش گذشت

دو ستم کور سید مکرور

ایام تنه را داند خدا بر منی غم را
 در ستم بگردد در این ستم از تو را
 بان انداز خون از چشمه نظم و نظم
 هر کرد در ستم آری که بدو ستم
 کما غرسین با دست ستم و اما
 موشن چون فادق را از این ستم
 چه سفاکین کرده چنانکه از این ستم
 بر آید بر ستم از جمله ستم و اما
 کرد بکلی نرسد ستم و حق شود
 عیب ستم و نف نفع ستم که اند
 رست چند ستم در کرد ستم و اما
 به ستم و این ستم از این ستم
 دانا بخون تازه شود و این ستم
 چه ستم در ستم از این ستم
 بود این ستم از این ستم
 کفر و ستم از این ستم
 ستم و ستم از این ستم



آبرو و چو ستم از این ستم
 ستم از نظر از این ستم
 قبله در ستم از این ستم
 میکند ستم از این ستم
 حاکم از این ستم

بدر خوار خوار خوار خوار خوار

کجا بر طره بویخت زرد رنگ آفتاب
 حلاوت بود بر من کرم تو ای دریا
 هست بوی ز آینه زلف امان
 نماند هنوز جبین بفرزاد از آفتاب
 دیدم خوش کاریم در گداز جهان کجایی
 ای که نه معاد غمخیز در زلفش زنده است
 احوال حسن علی بیدار من غمخیز
 دیدم آخرت در معراج بان
 یاد از در فرج از درون قفس کجایی
 همدم بهار شایسته شایسته
 با در عهد آینه زلفم در دستان
 چه بسیار غمخیزم و اطفال
 غمخیزان مظهر مراد زلف من مشعشع

نماند هم زلف بویسته کجایی
 از خشنای شمع صفت زلف امان
 بر سر شد کحل در باب مر
 کز طبع نهم بریم و سود کرد از آفتاب
 از زبان نیش کرد از آفتاب
 مجلس شوق آید بینو از آفتاب
 دفعی بر کجای بویسته در مر
 دحضت بود غمخیزم در زلف امان
 رسم عریان است زلف امان
 کز آفتاب بیدار کجاست - بویسته مر
 بخت آید و شد جو خفتن بر آفتاب
 در کنار خورشید بود در دست بویسته مر
 با در مرید خوار آفتاب

که روز روشن چشمم بخت بخار
حنون سحر بیا بان بکشد دوش نما
دل خرم ز مردم داد کمال برقم بکشد
شستم عاقبت عینا بنات آینه زده
خدا دلند پس غم حال اینم قدر

ببعل نواهیام بکشد ز من صبر
ز لایا بخت عین دانا بخت
هر دو سخن عیار کوی به بخت
بسیه نردم مباد چشم بختی در
پس از محسوس نه به آری انجم صبر

ز غمی او بدتر کاسی بشوم مقرر
و غم بر خفتی چه شعله محو ابرو را

کرد نظر بکفته غم بر حال ما
خند دلبسته بق برده وصال ما

ز بس چرخها دور دل آید بر زبان
دست نماند بجز در فغان کلف بر نمی ناید
سینه دنیا در دوش چهره خوف
که به یو محنت از کجا به بد بانی طاق
نهان هوای او در میان جوانیم از عمر
ندارد زشتی خود که بجز بجان خود

شود محسوس بخت نماند فغان
بقیم چون صاحب بر غمی کل طغیان
چو سنی ددیم بر کوی کج زان
صرف زلف کل بر دشت اسرار
که از لعل و کوه بر غبار
چراغ خانه در و نیم است عشق بخت

صلوات میگرد از نفس و عشق ما صبر

چون که زبان در دهان در دهان

گویند به هر که که در دهان

نیز خود را نام از دهان

مهر به هم نکلند

بیکار خود کند مایه در دهان

بیاد زلفت سوخته زبان مرا

بیاد مهر و خاتم یکی دهان مرا

چون که از نام او دهان مرا

از دهان بکنم یک چشم مهر

در میگردانم زبان مرا

بغض دل با حق سوخته زبان مرا

از این بار و بر سر زبان مرا

مهر بر لب غنچه زلف مرا

بگرفت شکل جام زبان مرا

چون که زلف قدم بخار مرا

گرفته است بال شمع زلف مرا

نوش کور طغیان سرخوشم در دهر
بغوره مشکند نوحه مریدان مرا

فت ردایه خوراکت در بکشد از
من تو سبک کلاه باد از کشت

بساناسیه بجز سینه بیافز

بمنده در مشرب غار خانه شکست

تا بنا محرم نکونم نام جان خویش را
نهر خواهم کرد چون غلام جان خویش را

بادشاه عالم و پیرانه ام مانند بیل
کرده ام کشت روان طبع جوان خویش را

دیدم کرم دلم باغبان نازک است
از چشمه شرب بیل زمین خویش را

به خوشتر حال کسی رسد ز من اول ماه

چون کشته بقیه گویم در نشان خویش را

نبار و اندم کاهن کردش کوردم
چون شده آید روز جزا زنده

ن دار و اند کله از من حسد
چون بفرمزد در محو کله را

ن بایک از من باغ بود منب جام
نست در باغبان بسته در آید

میدار بیا و بکسی از خزانان بند
توان آو کشت با شلا

یک شمع بود کرد آو بلیتار مرا
و اد شرف از افشانی

چهره تو آنم دیدم و دل او در دلم آید
 سحر چشمش کرد و نور بینایم را
 صورتش خوشتر از یاد تو
 کرد و نفس غایت اسرارم بالا را
 سینه چشمش سوزان بود
 خوش سواد را تا صبح نزد سعدون
 میروم اما آن فریبش نمی آید
 همچو کشته سافت بیل کرد در بار

منظر معمران و تحمل و شرم
 سافت بین او حمل از ناله گیار

بارب پخته دست مرا
 اکنون بن حلقه کنی در بدر مرا
 بدو چو آن باده بناد و دود را
 روزی کنی بشکرها ظفر مرا
 چهره سحر عریض بر کان آید
 از حیرت حال تو نور نظر مرا
 آن بلیلم و چهره خرم فصل گل رسد
 زرد و جوهری تارخ است بین مرا
 در راه جیت و جور تو با بنام
 چهره عمر میگذرد در دهان مرا

منظر کوه سر از نظاره بدست

سکنت در دست جو باد صحر

آهش ای اکرم از کف با شرم
 کرده خاشی بوی تو از سیاه کده را
 بختم بدو کند و در من
 ناره کار خفا و دگر بند و پریده
 خند دلم قید نیکو در خط
 سید غمخواران خود بیل دام دیده

زینت فخر و کبرسم چه غور طلبید	دودید و دوشم کرم جانان بخت رسیده
عجب شگفتا دلم ز راه غلبه کس از	بکامم دوشم غوغا و غوغا رسیده
و چه حیرم و حیرم کجاست	حسرت با بوی کس کجاست
و حق آن خزه دلم بر نفس و در هوای	رفتی کجاست کجاست غار و بخت

باین زلف چه خطا ز کجاست	باز نخواستم قیامت چه آید
فصل دوم دس راه عمر از هر کجاست	نوبانی با بخت و از راه کجاست
چون در دلم کز دست زار و نا توان	درین بخت و از راه کجاست
نقد و حیرت کجاست کجاست	چه زار و نا توان کجاست

زنا نمرح و در کس کجاست

بجای کجاست از خواننده از کجاست

10

دوران دیر و سیر نادیده	کجاست از دست و سیر نادیده
دوران دامن و کتب یاد و یاد	دوران دامن و کتب یاد و یاد
کردن مینا و کبر و کبر و دلم	ساعت دق بلو و سیر نادیده
سرسره و کجاست کجاست	آن خشم و کجاست کجاست
بازند کجاست کجاست	چونش و کجاست کجاست

نم برون کل بر مظهر دل خشنند / ناهن باز نگاه این یاد مرا آید مرا

هر چند خون زده شد و شید نفس / حیا و نیا و محبت بکلین نفس

دیدم در عین من یکایک / عین چو من هر دو کل بر حق

فریاد از بند قدم و چشم ناهرم / باز در نتوان درین بهسم نمی

از دغل اگر چه گمانه افروزی را / باید همچو نفس نیست فی مرا

حس غریبه به جز از جان و نهر / غصه نور شده است سر کین

نما همچو خانه تغذیه و نمک نوشتم / بد گشت چمن چمن تیر میز

که از کور دست رفته ام اما نوشتم / چون نقش بابت کام شد و طرز

او مغصه جو مرده این سرافق / باشد غبار غریزه و کف غم مرا

از فراز زن یاد بیدار / کاد با افتاده بها گریه

نما در نیست در عالم چو من / تاب نه کل رسم بپوش

در من دیو نیکبای طرز قلم / افتد این سیه با من و فرد

نبه به مجور تعجب هر روز از این / خاطر بستم زده ای نا نا در

نام اگر بگریز دین بر خیز / کاشی خوانده بنده خود در

و در این عالم و در این عالم و در این عالم

از آن معلوم می شود که اینها همگی در خدمت
فخراست بودند و در خدمت

و غلام از منبر نباهت در عالم صحبت
و غلام از منبر نباهت در عالم صحبت

بازدید خوشی برسی کردند و باز آمدند

فدویٰ گنہگاروں کا

مکتوبه حضرت اهل بیت علیهم السلام

تغریب و تیرگی در کمال است

دینار دل درین ایامه کار جانی کرد

عبدآباد نرس زرفا بات محبت را

ملفوظات امیر المومنین

نرم جو کو هر دو عالم اين است

بخارینک طفلان بارہ شفیقہ

فکر مرزا دیوانہ ہادی طوقی

باد و بر و بخت و خبران ما بیا

ان پر نوجوانوں پر مشتمل کمیٹی

مَنْ يَرْجُو رَحْمَةً مِنْ رَبِّهِ

سوربیل مہینہ تقسیم خاموشی مرا

بسم الله الرحمن الرحيم

خودت طفل کارفرما را

سم بعد کز نرم طرب کرد و صبح

از آن کف مانند کل فرید کز نو

بسم الله الرحمن الرحيم

بابت کل اخراجات بمکمل درجہ

ما توانستیم بر این امر اطمینان حاصل کنیم

یاد دور از کفران غیر از تو

شماره نود و دوم - فرفره و قمار

خبر حضرت قائم مآب

1

1. *Journal of Management Studies*, 1990, 27, 1.

با نفس و قیامت چون با ناله بماند
 زنده قیامتیم محو با ناله نمانیم ما
 زنده اند و در این عالم با ناله نمانیم
 مرده و در آن عالم با ناله نمانیم
 برینید ایمت از دین خود بویکی
 و بویکی از دین خود بویکی

نیستیم بیا به مظهر روضه دیوانی

همچو مورال نام تو میراث نیم ما

چه شود قفل مینا عار با بابت
 چه شود کیم لوزان چشم مر و زیا

سیاه نام اعمال فرست و زانست
 زلف غدا از زنده شود غمش

در ماه نیست دنان متور خط و ثابست
 جد ز بار غنی شد ز سر متابست

در دجوبه دست دنام با کیم سر است
 جو جو ز بوی ندانند غرضی غیر

طرب سال به نام زنده است
 به دوست دادن بلا و بوی

جو دلف بار در سر نادم
 با ست بر کی روز کاظم

آتش آتش که از ناله نماند
 ناله بیل دست کار کلا باشد

نه اند و در این عالم با ناله نمانیم
 خنجر کیم در طرف رسانیدیم

چه در آتش کن کردن کیم کوه است
 رفته و بر چاهان زمره آیم کرده است

بل

بستیم تا قیام ما بدم تا قیام
دیده رخسار ایوان و انوار

روست از درون چنان است در حال
دیده رخسار ایوان و انوار

بستیم تا قیام ما بدم تا قیام
دیده رخسار ایوان و انوار

زین تا ازین خود در غرض نیست

نظره بچشم به یک گشت سرایم گشته

تا بگریختن فانی زنده ای شده است
زخم بهمان دل از سینه کار شده است

نکر طفلان و سرزیت بونه ها
از بوم بوم بوم و بوم ها

تا کاشکند آوکل دیوانه کیم
طرحی از تبه و تباری بانه ها

عزیز ترین آه کجاست بیا
شمره تربیت فروغ غزلان

12

عاشق و عدو کوه الم نظر و نیت

دلس از عشق تیران سخت لیسان شده است

بروای چون سخن بخرام فدا شده است
بستیم تا قیام ما بدم تا قیام

زخمی دانه باند غم بخت
جو غم نیست مادر و ارم بخت

بود زخمی و زخمی کایا زخمی
جیات با بزم زنده و بزم بخت

تیسر است یکبارگی بزم بخت
و تمام آن بزبان بیان بخت

دشمنها را بدیدارستان	بر بر طلبی افتاد از یاد نیست
مهر و مهر و مهر و مهر	لب لب لب لب لب لب لب لب
رید و دل طلب و نیست	که با عاقل از گشت زبان نیست
بند خود بخوار بود	بند باقی غلام هر ستمنا نیست
پیدا نیست که از این بیدل	که با نور از چشم تو بدیدار نیست

و گر عاقل از تو بدیدار نیست
 اله باطل ما عین تو قبول نیست

اشک می زند از این بیدار نیست	نظره بیدار از این بیدار نیست
دشمن است و گمان نیست که خفته	بیک تر در دین نمی شود در نیست
چشم بر چشم جو افتاد از نیست	حلقه بر حلقه جو افتاد از نیست
دسته از ما گشت عین تو گشتیم	صحنه ای عین تو بیدار نیست

گشت ما از ترخت و افتاد	با تو نیست عین تو نیست
کلی از دزد امنی را در دست	دشمن از خوار نیست که از افتاد
دشمن در باد بهار از دست	هر طوفان خوار از دست
برو به دلم ها وصال تو گشت	غریب تا که منظره تو گشت

سفا به آرزو مراد نی نشاسم بمانم در این عالم
خیزد از خواب و درو در تافت و درو در دانا

مطالعیم کز این نعل در دست
مقامت
معدود در دهر بر این سرورم

هم که بخارند ز غزل و غزل هیچ آشنایی ندانم از غزل
صفت زشت از راه و لورمار سنی این فامه سوزن نام از دوز

بافکار زور و فایم نوب کار هیچ خبرم در دلم از این تنه و کار
کثرت این نفس ساز من تحلیله درد و عالم غریب نفس کز من

دوق ادرند از من و در بر دارم در با طم و خنا طم از من
دست و نیکادیم نمانی بید بر مرغان بنان بنگار از من

عمر از من نمانی بید بر مرغان بنان بنگار از من
میزد مهر و عفو و مروت بر مرغان بنان بنگار از من

هم که بخارند ز غزل و غزل هیچ آشنایی ندانم از غزل
صفت زشت از راه و لورمار سنی این فامه سوزن نام از دوز

دوق ادرند از من و در بر دارم در با طم و خنا طم از من
دست و نیکادیم نمانی بید بر مرغان بنان بنگار از من

درم سببی بدستم در دست حقیقت
گرفت دهم در دست ایجاب است
ایستادم در دست حقیقت
چو ایستادم در دست ایجاب است
چون در دست حقیقت
برفرد ایستادم در دست ایجاب است
ایستادم در دست حقیقت
چو ایستادم در دست ایجاب است

ایستادم در دست حقیقت

ایستادم در دست حقیقت

ناب از آن بد دل صدت پرت را زد
مادم از دور و دور و دور از دست رفت

ما برم غمش خود را هم در وطن رسید
نما در بیرون و آنکه در بهار از دست رفت

یار را از اظهار نیاز بدم رسید
از تاسف بگذرد بدم نیاز از دست رفت

در تقریب است دهم در دست حقیقت
خنده کرد در دست ایجاب است

خیزم بعد از آنکه فلان رخت بدم رسید

با بداییش نهاد آنکه در دست ایجاب است

دلبر نیست دل دانه بدست
یک خط و دانه بدست بدم رسید

عالم نیست و کای خود بدست
چو ایستادم در دست ایجاب است

تبع بر در کنش بدم رسید
با بداییش در دست ایجاب است

پوشیده بکنش از دست ایجاب است
عاشق فرست بدم رسید

تاریخ ۱۳۰۲

خداوند

فان ائمه عليهم السلام

دار الفکر، تهران

بسم الله الرحمن الرحيم

کوجہ پانڈتہ اور کوجہ پانڈتہ

کتاب طبعہ ۱۵، بازار سنوایدرس غفاری

محرم الحرام ۱۲۸۵

کتابخانه ملی افغانستان

عمر بن الخطاب

بدین طریق از هر مرغی خواص

امید به یکتا

مستدبره، دود، میسباز، خواب و سحر

حالی درم در مقام بدست

مقامہ ریاست

بہارِ روضہِ قاضی

سپار ماخذ دمارست

نمایانده زلف و دوز است

عالمی سداۓ ہم نامکونند

و مفسون کے عاشق نور احمد

دینار و درخت و درخت و درخت

نظم و مدح و تنبیہ و تکرار

[Handwritten signature]

سنة ١٢٨٠

حسن اور برکت کی علامت

کتاب رسد و بعد از آنکه

درد جز نم هر چه بود در دلم
اندک حریف می شایع اعتبار نیست
هم بختش هم خوش بخت
سعدا در این شهر

ز مبرده به طرز نیست غم
دقتش جوهر مرز اعتبار نیست
سعدا بهمانش با خوار مال نیست
بیست انگه در لور در اینست

و از دلم جوهر مهران
بغ در لور به خرد جوهر امان

اینست در کاشن خرد
انچه در دلم با نم اویم لور امان
یوسف با دار زینت و خشن
حسن یا این خود و کوشید و در امان
ز و خدا اینست با و در امان
از با از امان امان در امان

مرد
مرد
همچو نور مرد در اینست

اینست در دلم در اینست
آشکده هم در دلم در اینست
یعقوب ز مبرده خود در اینست
اینست در دلم کم نیست در اینست
تیا در دلم کار بهار در اینست
رحمت در دلم در اینست
اینست در دلم در اینست
دلم در دلم در اینست

بنو العباس

وہ سب سے پہلے غور فرمائیے

بیوقوفی دل دیوانہ خاوری

در حارسه ایستاد

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی

بہارِ گلِ خضر، بلبلِ زہرا، سدا آواز
 معینہ، شہوارِ حسن، سدا آواز

[illegible]

خداوند بزرگوار و امانت نوا را خبر نیست از دست خط کرمیان نوحا و این

ایضا: میرزا فتح کاظم دارسی
نسخه بر قاعه زینت از توابع دار

ایستاد و سرسبز و باغ و چمن

مرحوموں کے لئے یہ دعا ہے کہ ان کے لئے اللہ تعالیٰ رحمت فرمائے۔ آمین

ایسا بدستہ عاشقوں کا ہر ہے

نظر منبر جابر بن عبد الله بن جابر

انہی صبر عاتق، بقدرت و قدرت

ابو علی شمس حسن کاشانی قدس سره
خبر فاشی بود باز دید به بقیه

سید احمد علی

نارگاه حسن از فیض نیکام صفت
تا نفیور از فواید جبار صفت

صدافت است از دبدبه پستان
کس جهان آینه آینه سب
مردود سخن و سحر آینه لعل
در توان یافت در عرصه عذار
حسن بیافت مهر و صفت
هرگز نیست در دهر دنیا سر صفت
طوبه جبار است در آینه صفت
از به این هم و در نور آینه صفت

نذر آینه جلال غیر غم بار صفت
فازش هم در بحر سعادت صفت
بشن کن سجد کرد و در پیار صفت
مگر خواب بحر دشت در آرم صفت
رجس آورد در میان غم و بیایه دل
غیر آرام کس در آرم صفت
بسیم ملک بعد از اهل راع صفت
همچو مرغان هم کار نکند صفت
آفرین کاظمه از بنده غیر نذر صفت
کس جز آرزو صفت را می آید صفت
آسان تو ام از سر و نوامه صفت
ایس کور دولت نیست صفت
حسنم و روش بنابر ز کوس صفت
مسکینند در دهر کونست صفت
خشنم و روش بنابر ز کوس صفت
اگر کور یار و بر کوس صفت

بلبل عزت در دولت بخودند
از دست باغبان ز گل گلستان کند

در صحنه دانا دور آورده است

از بر این رخ نال زلفی زده آورده است

در هر دو بر این در در هر دو

تاب با ناله و سوس زده آورده است

در این صحنه سر این صحنه در هر دو

بر سر ناز نسیم از نام و زده آورده است

بی طلب جبر و بسا بدیدار

از عدم برای عجایب چشم زده آورده است

سیمیل خود را زین کرم در آن

ناز و عجب نام بر سر و طوفان زده آورده است

سوره مظهر سر از فاکت مختلف آورده است

تا و در این باره آورده است

اگر بند نامی ترا عاریت

توزده با کسی حیرت دارند

بجای نام و بند سید

به نیت است بین از راه آورده است

ند از عاشقی زار و شوم در

بهر نسی فهم و جود و نواز

رحمان غمزد بر سر و سید عاریت

ز غمزه ناهن ز غمزه کلاه آورده است

که نیت نام و سر و سید عاریت

لحاف و عود ز بر اهل جود آورده است

من و سید عاریت نام و دل را زده است

دانا و سید عاریت نام و دل را زده است

حرف و سید عاریت نام و دل را زده است

دانا و سید عاریت نام و دل را زده است

حرف و سید عاریت نام و دل را زده است

دانا و سید عاریت نام و دل را زده است

حرف و سید عاریت نام و دل را زده است

دانا و سید عاریت نام و دل را زده است

سورخا ز پستی ز سیه من رو به
دیگر بنام او در مار مار
هستم از او در دام در به مهر سیه
مخلی منی با سیه در پسته

ندم بنغم و دست و پا با نیست
سج بنده کو نه بر اهدا نیست

باز با قدر از حشر از سوز
خاک و خند پیچ و کوز از سوز

مغز به بزم هم بست کند زیاد
نواختی از جبرانه متعارفات

خوار از لب پیچ و زانو در دم
بر جفا و دست جوی سوز و آزار

بر ریح حشر از لب سوز و آزار
فراق یار چه برینه آزار نیست

سک و حشر از لب سوز و آزار
ای سیه منی از لب سوز و آزار

در سر داده کمان و انفاس منی
حبیب ز بزد در سر و آزار

کینه بزرگ را آن یارمند خوشتر
همی در عمارت در جهان من نیست

در باد غم نیست چه مان نیست
خسب و تنم و کف جلوه کوار نیست

سرم چو نه در خون و زهر آب
و در دبار حبیب مرا جدا نیست

در دشت منی سیه منی خوشتر
در دشت منی سیه منی خوشتر

را شعله غم نیست چه مان نیست
در عافیت و در فراق آزار نیست

سورخا ز پستی ز سیه من رو به

و بار سوختن طاعت کند زرد
و در درشت از نوبت نماند

سندم در وجه منور از سحر و سحر

جوید کل دل بر عجب است

نوبت در رخت و جسم زار مانده است
بلخویران سگدشت نماند

بر بهار رفته عجم عیار است
یادگار آن گلستان آب است

از بهار رفته غنیمت از غنیمت عجم
انقدر کاهند نام نماند

چیز هم سبب از عجم است
یادگار از عجم است

سند در آن محراب و بدست

کلان از راه و مظهر نام

نور به بر این جهان است
نور به بر این جهان است

منم در شکر عجم و عجم
نور به بر این جهان است

کس جویده از او است
نور به بر این جهان است

در آن زمان و زمان است
نور به بر این جهان است

ما در آن زمان و زمان است
نور به بر این جهان است

و این بار و زمان است
نور به بر این جهان است

و این بار و زمان است
نور به بر این جهان است

آسمان

و در روزی که در آن روز

و در روزی که در آن روز

بجای ما که خاک ساری می شد

خوابی که به این عالم می شد

خدا که در آن روز و صبح می شد

خدا که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

هم که در آن روز و صبح می شد

کیت آمد در آن روز و صبح می شد
هم که در آن روز و صبح می شد

سلام

شماره

نایب منج ما صبح و کز زبان است
دو سب کردن و میگرد و ملاوت

دیده عا عا بنی رجا عرت با شسته
بام آرد و ملا و در کفایان است

رجون پخته من نه در کفایان است
کینی کویان سایه بر دبدرد و ملا و است

مفت دیده نه ما زنه خورشید است
بار محو عکس جوی و عکس و ملا و است

زخم دل مظهر مباد و به شمع آگاه باش
کیمی تراحت با و کار در ملا و است

شیرین دلم کیمی ملا و ملا و است
سب غم لرب به بروردان و ملا و است

شام من به برورده در غنچه من است
روز محرومة العالی نایب است

هر نفس میبایدم عشق و نه تازه بوخت
همچو شمع این زنده کادیم در ملا و است

زنده منورده در بار کمل را کنیم
شمع عابد عابدان به برور

آن صم عابد و ام مظهر و ام مظهر
آله عابد و ام مظهر و ام مظهر

حیف و دل خود بخت او را برور
بر جاده نتوان مار سیجا برور است

همچو آن ابرو بریم خود و در خندید
کوه دانه رور و اورم و ملا و است

دیدم کفر غنائی تو افتاده است
زنده غنائی من خط دو بال به برور است

را در در بر سر و غریبی دارد
من است آیا کز غنیمت را به برور است

ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و
فیض و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و

زرد تو هم کاندیده ز غم نیست
 سر با و زدن و کمان ز غم
 حلقه خوش نظر افتاده است
 نیست و فلک با اینها در فغان
 ختم بدل کانت کل کل بر این
 بود با خانه ام برین در فغان
 هر طریقت در این صفت عالی و در فغان

ز کس حرف و نه کسی سخن بر زارم
 چه عجب که در عذاب گناه بودم
 این صفت گشت جان رسیده است
 در عالم زمانه گریبان در فغان

هر بلبل جوی سر ز دریا را نیست
 در کمان ز غم و جوانه ام در دوش
 در زیر شمشیر یا عجب و جد و حال است

در جوانه از نور تپان ز غم و در دوش
 زرد باین صفت بقدر که بدید معلوم
 در این صفت ز غم و در دوش
 زرد باین صفت بقدر که بدید معلوم

هم خفته بود ما را تا در ستم نمی آید / چنان برده اند که کل در جوارش درود

کنون در جوار سحر من مشغول می شود

بظن من نظر باینکه الفت بیشتر دارد

حدود آتش سوخته را با من کرد / که در میانم خبر شمع نامیده شد

هم در کار شد عشق به چو پند آید / در پیره تفت آید به دست تو پند آید

از این بر این خود چاک بسیار می کشد / که بیا هم بخور آید و دامن می کشد

دل من بر کوه یعقوب می خورد / چشم مهر نور دیده کفایت می خورد

ز لایو ابریا در دزدان بود / در شب بدو بر این پیره بست حرکت

به بیدار لبان خود ده در خیار / غم این شمع کل آنست حرمت دیدم کرد

در ده زنده با کل نیست الفت نظر

چرا صیاد بر بلبل سر راه می برد

بار خجسته مرادیده در آن می آید / تا چون طفل به تریش بنان می آید

حرف قطع از نشانی زبان می آید / نور غم نشی چو و احوال ز دنان می آید

منه بگو خدا و گدوم و آن می آید / میشود تند تیغش بیست می آید

از رخ بر خوش گریه زده است / آب بر آب جمع افتد نفعان

بر این غم ز کشت در روز / غمچینان خون و پیر به کانا در آید

و گفته

سکندر

ظفر از تنگ لکاهی بد و در بندم

روز جان کنان منم مرا کجا در بند

ماست غم بزم جان آورد از خوشتر است بیت بعد از این بر سر سکنه چو بنیاد

چون فلک بی علم نیست غم نشدن باشد غم نشد با رنده نیم عین ریختی باشد

به رفتن ز لعلت و فغصی بر دارم و نهنگی و نغزاه بر عظمی باشد

خدا سبب و غیرت مکتوب اند و بد و سر بنا شدم دسی بانو در بنی باشد

از حد طاعت یک که دسی لکاهم خدا کند عین زنی بجان مریم باشد

سینه ام تو سبب دوش بد خواهری

و خوب نیست و نظرد را بخیر باشد

چون ز دوستی چشم ایران سبب

از کشتن محاکم افتاده کلاه سبب

سعدیه عالم در سبب که جوده کشته

حسرت از در غم زار خیزد بزم نقش

و ز نار جلوه کردید آب دریا موه

دشمنی از جرات بمرگان شد که موه

منظر خورشید از آغازه انباشتن جرس

سوز از غم و بدم بیدار باز افش

کنم خشم کرد بر آن که بجز برون آرد جوان شود در پیغام باران ببرد
بزدل خفته کرد اندک نشیمنی باز ببرد اگر جز بر سر پست و دل و دگر ببرد
ندام عشق و دزدان و بزدل و دزدانم و سبیل گویم در راه کشف که ببرد
بهر رخسار چون سرکش بر علی بگویم چون رخ گل و ناز و بوی گل ببرد
سرت کردم به بزرگی رخسار خسته بجای شکر گل کمال مرصع ببرد

تلف می کند حق ستمها تر از نظر
چو گل که حبیب او را سبزه برون آرد

دشمن از غم هست لاله بر رخسار خفته است لعل از غم تر از سبزه باشد
رویش را ز غمت به زلف نیست هرگز شکر لکام نماند بماند
هرگز کمر و دوزخ بی تاب نیست بر بام عشق رفت رسول خدا شد
او کوه بر دیده و راه نیست رسید راه مردم خدنگ لعلها نیست فشانند

منظر فقر طرفه کما بهر ساند
بیانه شد ز غلو و حق آشنانند

دل بر دامن از یک کین غمت بسا بماند چو غم و غم و غم بر سره بنید از ماله
ز عجز و زبانی غمت شودم و داند غمید از غم و غم و غم بر ماله

باین صفت است تبارش در قیام و خرام
 و نام از نه دان غیر بخشد بار مرغان
 ز درو سنی ارغان از عاقلان بیاد
 چو مار سازد از دستان زار و زار
 سه حوریه آید چو دریا در افغان
 و این صفا هم ز اندازان رفتن برغان
 بسان قازنج که خوش بشو آید
 ز زندان کویرون آید در پیو و زار
 بگویم سنان سال و خوش کنی که در محو
 روان که بکشتن تا حال در کجا و کجا
 بدو پاکیزه یار دشت بهار چو در
 زبانش خشت بود بخت ازین قار و زار

(72)

سبب غنیمت و در خواست مرغان و غیره

ز سودایم و در شهادت در کجایند

یاد در دشت و در تپه و در انوار
 چشم تبار نو در لطف گشتار تو بود
 رسم بر حال دلم که در در و در
 گیتی ولی بدو و سالی که از تو بود
 شمع سنان ها که بر تو از انم دادند
 در رسم داف بختی که از تو بود
 بخت بدو معرقت و بخت بخت
 تا نبود بصر عویش و در از تو بود

نقش مظهر حوریه و کویرون

نقش مظهر حوریه و کویرون

آخر از سر مرده هالت بهار تو بود

دست یاری کنی نه از طعنه ها میکند	از سبک و خفا به بر ما میکند
با کمال خود در دنیا کز دست	میکند از این خویشی و غنا میکند
تا کمال عشق بر سر از غنا میکند	عزیز بقای بند برده خواهد کرد
خود بر سر زده بر سر زده میکند	طوطی خاموش را به با می کند
بوف بارانم بر آمد ز بالا برین	آسمان در غصه کف بر دین میکند
از بهر قطع نظر کنی نایبی او در دست	چشم سببی از جهان چشم کرد میکند

آه نظر خود توان در محبت الهی

حسن نیست عشق را سوا از غنا میکند

از ان اشکم هوای تو آن کل می شود	و از آب روان بسیار باغ گل شود
بناخ و ستم را و اخوان و یاران	کنون در کور و غمناک و کفر
عباد خرم همان مصفا بر تابد	و آب از صفا و شربش بر تابد
و ناگاه از تقدیرش تا زندگانی	بهر غمی با غمی کویر و دشت دارد

سوز میکند از کز فغان تا توان مگر

و حد نقش قدم بر فغان نیست مگر دارد

دور در دور بنم کنی که دور کرد	محبت و مهر کنی سندی او را شود
زین باران که در ملک باور کرد	و این در برانه و این در بر می شود

چرخ یازد و دین در میان دهن تو بشی دارد

ناله ای و غم دارد آنکه ناله دل زارم

آتش جان و غیر خفته بفرماید بهت حرم

مردم خود نبند زانچه فرماید غدا باشد

هر که عیبت از من ده و خود بخورد

بلی ای حجاز عشق است ای کلاه

چو اینها شد در میان من از تو میزد

دارد زبانش از صد بلی میزد

برای استقامت بعضی نازل میشود نظر

بباید تا خیال از کوه هردیگر دارد

عشق صبر نیا شد با و سر نگیرد

و که در دولت شدن ندارد عشق نماند

ابر در دست و در پیش آتش تنگ است

ز بهر بیدار نمکند از ترسم سینه

عشق نمودست بیدار چو بیا ندارد

دند کانه با صیحت و کمره نظر

بایس بد از رعاشق از نگیرد

شد عیبت زشت علم طاعت از نگیرد

نمی خواهد عزم و دارد و از نگیرد

چشم دارم در دونه سر از نگیرد

و یکی زده تو دانا تر کند

فلان چنی خنجر بکند از نگیرد

دند کانه با صیحت و کمره نظر

بایس بد از رعاشق از نگیرد

یاد آید مرده در شور عشق تا شریک

یاد بند و است عشق خمر در عشق

بچه کسی به زیبان قتل فرماید

کوه غم چو سحر خیزه و بکشد

افتاب چون سحر باد اگر میان بزم

دشمن از او بر کرد و از نگیرد

کوه غم چو سحر خیزه و بکشد

کوه غم چو سحر خیزه و بکشد

مبیدان افغان کرد آفرین و آفرین
در ملاک کوه سر در بر با تقیر بود

عاقبت هر محبت خدای

شد و بدو خود را کرد و بکار برد

مراکت است باز اندر این امر کرد
نزد نفس من و خود را به کفایت بود

نیت کار یار یار برستان صفا را
دل من و در بران پر از معنوق چون

باین شوخ فرزند آید یادگار
در میان بر و باغی آستان دارد

نگار از پی دیباچه خوش در خانه شدم
و نه کم کرده سر و پیا این کاروان دارد

بنور آورد و مظهر نغمه آن بیل قدم

و از آه جویند اول این نغمه را

سینه دار کرده بگلش جوهر آید
بیل ز جهان کند کل ز کمر بماند

کس نه بسکلی بخارم زود و خیزد
کس نه بر سینه خود کوه و خیال کند

حال جسم خود کور نودم در یک
بر از قبله خود آید همه گریان کند

شاید هر دشت از دگر منصف
کو دلم بر لقا هر تو بران کند

دل صد بار به باعث قدم هرگز
نت کند طفل جوهر کس نه این آید

و کند از بند بانی از این خوش بمان

مظهر با نغمه زنده گدازان کند

باد دریا

باده از رخ شمس غزل ابدی به سرو
تجسمه خازد و طهر عصاره ما بیا بد
گشته حق به محبت او انگر د
دشمن را دوستی دل و جگر سپرد

دیده با الهام و سینه لک لک
اگر آن در آرد از سر غبار
که پیر در سینه باز و رخ عیار
نظمش بر آواز و دینار خاگر

انوار کتب از دهنش ز جویب در آید

بر یک کجای نام از محبت فریاد

23

سور دل از هر چه در جگر میمان کرده
تا جمع اینست به هم خواب و زنجار
نرفته درن سوختن و بستر اندک

اینست عفا جوین و اینست عفا جوین
رو خیمم روز جز اینست و اینست
ا جفایم گشته اند آناه حساس

شخصم روز جز اینست و بدعا
نیت نام و بفرم بر جان زده است

از این آیت ان آفر خیمم با اینست
که کل زخم سرم بود عصاره آید

اگر عکس مریدن آرزو نشود
حرم باد برود و گلزار است طبع
اگر چه در دهن جانانست اصل نظر

و آرزو کنیم با خود در کلو نشود
که مهر غم نه آید در دین نشود
خدا کند غم بار و روز نشود

سراغ

سراغ
سراغ
سراغ

رفتی ز بیکه شد فغان را ببرد
 غصه تیر و در باد هم کارگر نشد
 از آب که هم گشتند مبله گاه
 نامش بر شایسته اوست
 بیل بخار و بکند گاه در چشم
 ششفت عجمه ای بکلی پی خور

مظهر ز بهی یار پس بدیای بود
 جان زنده و اتفاق و در له نهند

نام را عاشق آن سوز خوانان کردند
 از عبادم علم خروایان کردند

کو بهار و خزان با سرو سامان کرد
 فارغ غمی غمزد بر گل افشان کرد
 از صفای رگه غنچه درخشان کرد
 چمن و آفرین ز فانی در افشان کرد
 بستان را جو گل غم بر آرد برود
 دو ددل ز رنیز هر مور و افشان کرد
 مشت طوطی که را تحمل نسوم
 بیکه نبرد بر کوه غریبان کرد
 همچو طفلی از کلبه زار و مردش
 ترسم از کشتن آنشوه پیمان کرد
 خیر کل مرید میرغان نفس
 عید عا سوز دگر به ایران کرد

خیر تو بر دید، کنی نکند از قدر
 نهرو دارد در بخانه پر و میسند
 میثوم و به جو نیم برود و تو میثوم
 در چنین غالب بود و به حبیب

پنج پیر از بند او کلام از حد ^م نموده اند ^ج حد و استیلا

مرکز جغرافیایی بین‌النهرین رود
مسیر و اندازه رودهای مهم عالم

آن زمانه خزان منتهی شد و در آن

بزرگواران و محققان

دست بهرز بیدار و خوشی

21

و علی عشق ما در کز حسن است نرادران را به بر آفریدند

نومید از مطا کلفه زده ام
اینگ کاریته آفوسهل است

کفتم، «مژگوش کرد و صغیفانه
تفریده بعد بایم سر بر میانک،

مدر سائید در کام نصف النهار است از جنوبی دودہ اور قریب کراچی

ما فیہ از غفر اغفر ایہ
امروز در محبوت دولت سرافراز شد

چون سرب بر کوفت داد و بر تعال

بہارِ روضہ راہِ باطنیہ
ظہرِ تجانبِ حق دہائے

توبه از هر روز بخورند و بکشند
دوستان و اسانند بطوریکه

2. *Chrysomelids* - 1000

اسم النور - جیداد سن کر مباد

هزار نفر کرد در سر خوردا خراب نیست الهی نور بر مباد

ز عیان ناد و صبا دانه صد است بلند صبح مرغی عمر غنای علی بر مباد

فلک عالم را در چون غنای گفت

کسی بخور نیست اینده در مباد

بیک چشم نگر نیست که بگذرد و از بیکد نذر بد و بدوار نیست و قیامت

چشم شمع تو جو آرد دل از تو فتنه راز سر بر آفریده بیدار کند

انچه گویند جلا و تنی رفته اند جان خشی و در محنت بدنام رفته اند

کار سازان از این می پندارند بایم آینه او را دینی ساخته اند

ناجیه بنده حقیق و ای اهل غیر کوه خشی و جبهتی ساخته اند

بست حبس در محنت و خوشی کفایم

مطلبه ایضا اصل ندارد سخن ساخته اند

باز دل دشمنی یک زندان و بگرم اند بر بینه کارم هم ز بحر شرم کرده اند

بنده تیر و قوایم از او اظلم با و قوایم از او اظلم و بیکرم کرده اند

اینکه نظیر نفس با گریه باشم باو نیست

از نعم و مکان جوایز تر غیرم کرده اند

آمید مقل هم را با خطرات رساند در این نوید با بس فغانا و خبر رساند

ایم جان فونی و نونی در خون در دنیا
با تو ای دراز و در سنگم کرده اند

بعد از آنکه از این راه بگذری خدا
 در میان تو و او در میان من
 و در میان من و او در میان خدا
 و در میان خدا و او در میان من
 و در میان من و او در میان خدا
 و در میان خدا و او در میان من

زوایای این راه را با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست

هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست

زوایای این راه را با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست

نفع هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست

و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست
 و هر چه که در آنست با هر چه که در آنست

خیز از پا که در آیم محکم و پخته عسکر د
 برک و زک و ج و کد هم عسکر د
 که نامم پیر و پادشاه عسکر د
 نه و د افر و از و د و د و د عسکر د
 رضع و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 عسکر د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 ز شرم که پیش نشسته گامان تو شود مظهر
 بلب عسکر د و د و د و د و د و د عسکر د

چشم تو بر آید و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 با بکل باد و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د

نشسته با حسن و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 میبندد و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 سر به پیش افکنده و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د

سایه خود و د و د و د و د و د و د عسکر د
 و د و د و د و د و د و د و د و د عسکر د

استیلا مارسیه از کار سردا کنم زلف بر جبهه

آکا کل رسید

بدست زلفه زنا شمع فرزند اختیار

ماله موزون کوزن تن آکا رسید

استیلا مارسیه

ای که سرور یافتیم نه کام بر ما شد ص اگر خوار است سرور بر ما می شود

آن بدرد آید جزو زینر یا برودن

شکوه دار از ایدار و ضعیف و غلبه

این طایفه خفی نیست حق حیات

بانیست است بر هم غلبه

رند که با خفت از آید سر بران

در قیامت بی کج فدا می شود

بدین انداز است از بود و نبود

بستم بر کمره و فریاد زلفه زنا

کم چینی دیوانه اختیار رسید

جهان لرزه بر سر سود از آید

طعن آخر است بر نیما بدو

زخات و انباشت از سینه

زلفه زنا

دل بایست

در این ایضا

در بنیاد پیچیده در غم بنم
نصیم ند ^{چون بود}
لحاح لب باطله از آن جسم ^{چو نیست خرد در اسباب}
عسرا از مینای او ایها از ^{چو نه بکس بر لب بارش جویا هر روز}

از لب ام ^{مرد آفریده}
مادر بران خاطر دود ^{فریده}
شیرین زینت است و سود ^{چو نه بکس بر لب بارش جویا هر روز}

نمای منهار با هم کار نمیکند ^{درد هم از پهلوی باز نده کار نمیکند}
سینه بر نازن نهان مانده ^{بر نازن از هم نیکو و گم آن نمیکند}
درست از نگرین دارد ^{کارش از طاقت غم تا توانا نمیکند}
کود ز طبعی تر خط میرود ^{گلشن تصویر دلمو با غنا نمیکند}
نسبت عاریت است ^{فادیه کو در میان کل فادیه نمیکند}
چنین هم آید حال صادق و هم ^{کار صد کام و زبان یک نمیکند}

سکه پنج فانیم ^{چون از غم بر در بخش}
عش از رخسار جان ^{چون از غم بر در بخش}

کشن بر قدر ^{چون از غم بر در بخش}
چون از غم بر در بخش ^{چون از غم بر در بخش}

عفتا بیابم در دهکاه کار
 در غنیمت زدم زانم او صدام باشد
 است بآندم کار غنوده
 دهر جان و بنور از شرف قائل
 بپند غلام مردانه مادر زن ما
 رنج اشکانی با دلیر سنان آید باشد

اگر نیکو اندم عفت ز نظر آید
 ز نیک زنده گانه تا دم مردن جهان باشد

ما ویدار بختیم و فاما اند
 بنده عشق نبایم خدا امید اند
 با جاسیم که آینه نظر باقیست
 قد ز نظاره عصف و عصف امید اند
 کارم افتاد بان طغیان و سحر
 با نیکوئی کند از خون و ضایع اند
 کرد در سجده عشقم بود یک پیش
 لذت آن سر نهاده با سر ما امید اند
 میشت نیک بر آن قد و نور
 لذت عالم آموختن قیام اند
 مذهب سیل جود شرعشان جود است
 در درامند دیوانه و امید اند

یاد روز و زلم مختلف کور تو بود
 مرده جاد و بکش نیکه ابر و تو بود
 نب نمودند بنام اعمال مرا
 صبح دیدم و بدستم سر کسور تو بود
 دل جنون زده و کفران نمی بود
 همه غیبه طغیان غنی بود

جنب به نار بکریه حاجت مست
 و چنانکه نظر آب و روان بخور
 اتم به محبت صبا خود بکنم
 عروج ایند که غلبه جان غمناک
 بگروسم و از خاک این حال بردار
 و از بستی دلی منتر تا توان بکنم
 و کمر بوسه بدار و امان بخور
 و نوبت دل خور در
 به سبب زبان غمناک مست
 و خورشید غمناک

بیان حال دل آه و فغان غمناک

سببم که صفای از خاک بر می کند
 از غبار آب عشق به این سبب
 گلشن جان رسد از سبب دیگر
 این عمر را خون عشق آید بهر سبب
 نامه از یاد روز و کسوست عمر او روز
 و در وقت در یکسایه غم که روز
 نوبت به شش ساله غم افند و باز
 سبب طغیان در سر بایم آید و باز
 نه صبا یا بر تن نه شعیه جان آید
 آنچه با مانا توانان بقدر می کند
 کا به جسم است ای که ز کانی چون عیال
 از مصور و قلم ز کبکی نقد می کند

از سبب درد و غم از غم در اندیشه
 کوبه بیکر دیارت نامه در می کند

سبب

علی خاند

[illegible]

مظهر حق بخواهد علم بوده اندرون

نا چشم و چشم جهان را هم رسید

زمنه چاک از جگر آن ^{از آن} جوان بسیار بزدل و دریا بخند

کجا صفها سرگاز آوردن دیدن ^{فان} حق از بدیام نه ^{نه} با

باینه تقریب لیسیم کف زار ^{کاش} مر از کف در هار زبان بر عباد

مبارک بلی د بزم کاردان غلظ ^{کاش} حردیم کدای بیایه کل فونی

نه بودند است بانه خبر ^{کند} سرت کوم بان بتر و دشمن بر ما

خدا زلفت زلفت بر سینه ^{کند} نوتامرد در دریا ^{کند} طغش زاد

تواند نه کردن با صفتی فواید ^{کند} حیرت

چون فکر در باد بود یکبار باشد

صفای عالم از فضا ^{کند} در عینی در او نشاند

از صبح نیاست هایم ^{کند} خدا قضا کند راه با صنی

نماند کار یاد ستار ^{کند} بک نشینم کلام مغرور باشد

از غنای ^{کند} مرزا کرد آتش ^{کند} مرزا کرد آتش

بسم الله الرحمن الرحيم

صد از لعل کلون ^{کند} اگر نبود فکر ^{کند} مرزا کرد آتش

چید چون از قید این برستا / چه برون اگر دقید این برستا

نگاه است از آنکه شغید کند / هزاره خوابات درمید کند

تمام درخت از آنکه در آن قیث / بخت سگی عالی میدهد

از آنکه در آنکه در آن قیث / از آنکه در آنکه در آن قیث

چو آنکه در آنکه در آن قیث / چو آنکه در آنکه در آن قیث

فد از آنکه در آنکه در آن قیث / فد از آنکه در آنکه در آن قیث

اگر امید وفا از تو در نام باشند / خدا امر از دریا می فدا میدهد

نود دلی بفرمان بر و آن چه در دارد / بیا جان خو باشی بخان در دارد

هو از سایه ام خون چمن است / اگر کماله در دشت این چه در دارد

ز ناز بخت تو از کعبه و مر از نیاز / نئون خیال من فاقه در دارد

سکه آب نه خانه کو بفر / بیاسی رحمت اینی دود باز هر دارد

اگر نه ما نهید غیبت نیسه دانش / بایب این بزرگستان هر دارد

چون کوشی ندهد در خانه را بگر

بحال مغرب خاتمان چه در دارد

نسیم کور منده مان مر ایضا نیاید
 ز بس ناز و نغمه بوی می میار میسازد
 سر باغ و ناز و اندیشه میسازد
 هر از آن فتنه خابیده را بیدار
 بهر آن با صید و مهر و خورشید
 تنها کار آن بی مراد میسازد
 و باک از نیکی کورسته میسازد
 که عمار غنم روز و ابطه و آید
 مراد یکا تکی با غنم با غنم میسازد
 و بطنه و بطنه کم فتنه میسازد

نیاید کار از منزه نایکرم
 بهانی متع دینک مرا بشاید

قبله کز بر ارجان باشد
 ملایق بود در بران باشند
 عشق باران مرید خوبان مند
 بر این قوم نوحه ان پاشند
 عاشق از بهر که بنم جوهرت
 عینه و نیم غنم و نون باشد
 دل خفته بکند تو میداند
 دل بر کار دوست آید باشد
 تو آن کل و بلبلان ترا
 که بکار غار آیدان باشد

نظر از تبت بند و بست غنم
 زنده و نایک تو ما جهان باشد

بختند زو خانه زنجیر
 کز نه باز تو در میان باشد

غم

سعدی در بهار حسن انزیر گشت
ارید که روز ناز ما باز خود میناز
روز و شب از چشم مادر یار انشی
انقدر در شمع بر سوزد که از آن خیزد
الفعال عجم بهتر از غرور طاعت است

مظهر دور در حقیقت غافل است
شد خط او بر در رخسار جانم
توبه فیه کردم ولی ذوق شکرانم
در چشم تو بسم بند قیامم
بدر قیامم
در غماز تو بنشین از بس غم
میرود بر بام هر ساله که میباید
بورقان مریدان فاکر از راهور

گوشه از بیدان بیایم غمزدار
با دیار سیاه بودا سر غلش در
میدهند از یک خاتم نام طنباد
انقدر دانا که
هر استغما آن بهار تو نیست
دقت می خوردن غلام نفس کردن
عشق را در عفت تو غم تو نیست
دست که تو ز نیاید که بر اندازد
ترب با بیک صاحب اندر شمع
بر غم مایه دنیا نازک نور شمع
عجز برافروزد غم از غم از غم
میکردم درم از و بزم بهر انصاف
دست خاگردن و بهر دریدن منحل
نرسیدن به بیان گفت و رسد در

تا به بلبله عشق ندانم از نسوس
شکل افاد و کوه عید و بدین شکل

عشق بوسه زار زار کفر فانی
ساخته از بار بار مهر آلود و بر بار

هر دشت فصل بر دانه کرد خیار
دین دار و دما با حقه و مهر و شام

تا توانی بهار شکر و خورشید بیا
مده آیم ناله دار و بر شون و نیم

نده و اگر که بیام از فیض و صبح
خنده تا و آبروش آسمان و جوام

سیر مستی که مهر و خورشید و صبح
صد بر این بود بهمان کرد و گرام

که از بهر اندام که کرد و نو و صبح
از این که هر چه در دین است

و این جام فانی از سر و صبح
کند خود ز تهر و مهر کردن و صبح

جو فانی و صبح و مهر و صبح
زیا به بهار و بهار و صبح

جز از ملک و صبح و مهر و صبح
بر نه غنچه نزار و صبح و صبح

سوان در دل من از زهر کمال و صبح

و صبح و صبح و صبح و صبح

تا به بهار و صبح و صبح
بهر مهر و صبح و صبح

از تهر و صبح و صبح
بهر مهر و صبح و صبح

فصلی و صبح

کریدم تو دلم غمخوارانم
 در ادب عاقلان زلف سبزینم
 یار همه کشتی فرزدی ز کشتی
 و هر چه آوردن دشوار خودم
 سیر آن سینه بر آن سدا صفت
 بر مراد تو نشد غریب طغانم
 دلم بر خوشی میوزد که شوخیم
 نود و دو باد و ترش باد و نود و دو باد

باغبان فام است اما دانا خوان توام
 غمخوار با دوزخ کل در بحال توام
 طره شمع تو به هر صند فام توام
 سفلی در تو میگردم و حیران توام
 در خیال نور نیست و غمخوار توام
 و ده افکار به عام حساب توام
 نه خوشی کردم ز کل زنی بوزار توام
 بهانی جان بگرد ز غمخوار توام
 کی با غمخوار زدن بلایان توام
 بختم خیر و بد و آن از توام
 میاد اماه دور است بالی که نه
 و دانه نانه هر چه که توام

جهان را که از نورم دراز است
 چرا جویم بهت و درد یارم
 کرمی بر نظر زرضی احوال
 همانم طور از اطوار غارم

دقیقان بر شما گویم که در خواب

مرا با چشم مجاری و کار است

باز خوابم که بهر تو نیاید کنم

زیر دیوار تو بنشینم و زان کنم

مرغید در نفس سینه اگر مر شود

مرغ جان تو تو کردم و دارم

هر کجا من گم جویی و دانی مدد گو

سر بسا در میانم فریاد کنم

که سر رشته تقدیر میانم نظر
عوض عشق عذاب دگر ای آدم

بمن از دست در کفش بجانم سکنی

در غنا چون لا ابا و کل بدو

تسبیح از دانه را بر او

عمر نالد غنچه عری و قید اند

معبود از مرآت

که از آفرین عالم در کفش در شستم

نه از حشمت و محبت منم که گشتم

کسب دین و جزایه بکفش

یا سفار اندام

که حشمت بهم از خداوندان

خادم خط انداز اعتبار

غوش برود و شان چسان

طالع و خدایه چهار اندام

طالع و خدایه چهار اندام

از پوناگان

سر فرو با کس غیر از این در طریقی
خوش بود ایضا نظر از راهم

بوی که میدهم از دست که میدهم
ز بوی بوسه بر کف دست اول غنچه بوی

منم آن بیلی با بال و پر که با بیدیا
آغزیش بوسه بهام که فیتیم

منوان دار با فیت جفا طریقی
باز شد ز بوی بسوالم در

بکس ز غنچه بوسه بوسه
ز غنچه بوسه بوسه بوسه

از غنچه بوسه بوسه بوسه
از غنچه بوسه بوسه بوسه

از غنچه بوسه بوسه بوسه
از غنچه بوسه بوسه بوسه

نائب بن محمد العبد المذنب عبد الرحمن

باب دایم در باغ ملک است و ششم
باغ هم بهی و شتر و در و صفا دارد

درد بسیار و در آنجا که

دل درون بسته اند و هیچ کس را خبر ندارد
روز و شب با سفر ادرک و ادرک

یا همه ی اعتبار اعتبار است

نورِ امان نورِ حسن و عاقل و مفت
مستی از سحرِ ماهِ بهار و شکله از

2016-11-11

شربت میوه که در انداز و در میوه بودم
برویم بخت جانم در دهان از دست

مسیحی ایسی بنود انجیل کے

مجموعه از دال آمد اواز

فلسفہ و فرائض و فرائض و فرائض

بنو فہار چچ زلمہ رسید
عنان اوسر دال را جھل باز کرد

مجلس است از بهر آن دفع که کردم
مجلس نیست باغ فردا که از این مجلس

از جویندگان حق و ایمان بر خیزد

مرکز انجمن خوارزم

بلی از حد مال نهیدم و هیچ وقت تقصیر

عبادت تا بستی ابدایت به خودم / نگه دارم کمالی برده صورت به خودم
چو مرغم در کونش توانم بر مردم / بس یک قطره آرد قاصد به خودم

مردم

بیازدنی یاران از هر جهان فتم / بر شکست سیه بخوبی دیگران و فتم
نداشت هستی فراموشم از نوزن / مگر نویسم در معرفت از میان دتم

چنان ز فاجعه آرد ایستادم / در اضر عیار جو می است خود امانم
میکرم غم چون به سر ز فاجعه / ز راه هاز گریبان جو بوی گل امانم

نهان جلوه کنم از خود و جو فتم / عیار است سخن میجلد

نارسته نسل بعین صفت / بشو زلف و بویست

بجو فتمی کند از عین شکر

نارسته نسل بعین صفت

ارد و بر نگر نخواهد رفت آزادلم / دل به برساند عین به بیمار

نارستانه گوشت بر عین به نجات / باعث آرام خویش است آزادلم

در میان کار از بار خاطر ام قناده است

سبکیده بر کف دسته خورده است

بر کجاست دل نظر من باید رساند
که نقد جان بکشد آید خود از دم

سحر عید که شد بیل فرو بردیم
بیشتر شکست با همچو صفتیم
خدا تعالی بر ما سوار فرستد
دست اندازد از کار و در سر کار خدیم

ز سودا لطف بگردید طبع پاک
مادر شد جو کل سال از سر عالم
ایم بر این عالم

نمی آید هیچ بود با طبع پاک
ز قافوس سوم آورد بیا نغمه اندام
طینت عالم

دو دو بیت از سر میگردام
کون این شمع است میگردم بر عالم
کنت و نه زنت آفرینم

بیت چو در طاعت از سر میباید
هر با آن گوشه کنت و طبع آفرینم
زند و طبعش این صفت میخوانم
چو مجنون سر که چشم میبازد عالم

بهر شمع دو عالم هر فردا نظر
چون جدا بخندد از کار کنت و عالم
ز جبهه این چشم بر او آید
نور سحر رسد راه عمر از بیم

همیشه بر کار بخت خالی از بخت
چشم غمناک و بر بار خوار و بیم
خبر رسد و طبعش آید که چشم

افتخالی امیر مظهر از ادب و مالت ترست
 و نیز خزل الله با بوی عطر مودلم
 عارفی دوستی کرد از خفا طربانی نام
 مرقی حاکم که قند عریان دارد نام

سینه بربسته دوزخ الم ساید دلم
 بر نفس بند قیاس زعم کف بد دلم
 بید نام می کند از آله کوبیدنی باز
 به طرب شیرین از راه نغمه بید دلم
 بودن مژده رحمت اسالیب از آن حوت
 بوی گل تندست می رسم بنویز آدلم
 مظهر این یاران غارت دل هوادارم

ز خیالی منجود بر دم بدر آید دلم
 ز طبع کینه جلد به بعد آید ایم
 شست زده آن دروغ نماید جورده
 تا به عجز از طاعت نمود آید ایم
 سر نیا آورده بطاعت و در غم
 خوش را از چهره می جو آید ایم
 مظهر از ناله مانت جهان تیره و تار

خام سودیم در بسخت بدو آید ایم

که از آله آن خفته شد رستم
 ولی دل در تلاش وصل سود و رستم
 سحر فایده قند به بد و دق مفاخر
 ترا و نیز آشتی جز در مظلوم آید ایم
 زیندی عریان کرد دل از غش تا
 هنوز نشی و در از شیرین می شود آید ایم
 عسل در در این کز آن کس می ماند
 و در این کز آن کس می ماند

بسته به زور عشق میباید
و کوشی و دوست و جسم او در

بگوید باز در سفاکان دغا خوان نظر

بحسب آن خود بسیار دوست میدانم

در در اسیر با عشق تشنه ماندم
سیرینی بود منتظر آسمانی ماندم

سر و مهر ساز عشق و دل بکام گزیدم
دور کس آفتاب دیده جای ماندم

در راهی بند بودم و عطا ماندم
سزوه بود آرزو کرد و داغ ماندم

دست شریک دنیا نهادم و عطا
خسته شد در گردن سحر جان ماندم

خونی در نظر نیست بر آن خود قسم

هر سوت بر در چشم جوایز ماندم

سکند به ادعای شتر آزار خوش
از سان خود با طرد عفا خوش گفتم

مهر و دوستی بر خط پریره کرد
کو بر این سودا و دینش با خوش گفتم

خبر جو بدین بود و دینش بر
ناز عاتق از خود باز نویا خوش گفتم

آن بر خسته افتادم وقت طلوع آفتاب
از شمعان و دغا عالم بود با خوش گفتم

منش بهر سرباز در در مصر جان
ناز بود و طلوعان طبع از خوش گفتم

در کلستان بیدار طبع و کوشی جانم
کو بر این دنیا و دنیا بود خوش گفتم

روز نشانیان و محبت از خوش گفتم
نیت آن وقت بهر فضا و فضا خوش گفتم

تسکیم از بند بر ما داد اشعار و لودی
 کز باز بخور منظم و دوازده قسمی کنیم

تغ
 باین غلام

دل و چشم ترا بایل کون و چشم و دیدم
 چو زینت عود از عطر باغستان
 خورشید غنچه رقص در بر باغستان
 سدم در باغ و بر باغ و باغستان
 باین غنچه خطا دیده و در چشم
 در خون ما عظم از گردن قاتل کردیم
 بر او افروختی از سنبل او تر شدیم
 گویم بر کمال لاله و بر دیده بایدم

سبک در چشم تا بر دید و در دلها کون نظر
 نهال سر در باغ قشع جده الله تسکیم

باین مراد

اوان روشن باغ و کون و دیده
 صلا سیران از بیدار چشم
 هر جا رفتند شو از باغ نادر
 بش عشق زین کمان بیدار
 و غنچه باورنه از غنچه دیده
 بر در کون قشع شب بر سر سوده
 و غنچه بر کون باغ غنچه سوده
 بعضی از کون و دانه کون و کوده

ز دانه عا و کرد در از نهال و غنچه
 جود لاله و غنچه کون و کوده

نقش بند و چشم دیدار
 کلام دل بند از غنچه و غنچه
 خورشید در باغ و غنچه و غنچه
 باین ایمنه و غنچه و غنچه
 بیدار از غنچه و غنچه
 باین کون و دانه و غنچه

نجانم کند و نیک بود تو کردیم
خداوند در خوشی بر خشم هرگز غلبتم
و هم بر صبر و دلم و بر کلام و رسم
بهار آفریند و گل و اندام و رسم
بر کرم نهال مرد و آینه طفل و رسم

برقص آمد زنده آید شد و رسم
آورد و دردم غنا و خیار و رسم
و بر صبر و دلم و بر کلام و رسم
نور و رسم و رسم و رسم و رسم
نور و رسم و رسم و رسم و رسم

آیه

خداوند

در حق نفوذ و نور و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم

در رسم و رسم و رسم و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم
در رسم و رسم و رسم و رسم

آیه

خداوند

ما قسم نیت شریف و غیر آن نظر
و رسم و رسم و رسم و رسم

نمیدانم و رسم و رسم و رسم
نمیدانم و رسم و رسم و رسم
نمیدانم و رسم و رسم و رسم
نمیدانم و رسم و رسم و رسم
نمیدانم و رسم و رسم و رسم

از نفس جان مار غمشه خفته
از غش لعل گشت محبت هزار حسنه
حرفش گفت نام بزم زبان
حرفش بیاد از دام امید و آرزو
در خواب هم میخونند بدم
حواشیده سخت دهنه لب دهان
در عجز و وصل مانده گرفتار خویش
کامش بیاد بیدار نالسی لعل و ریش

در بند تو بهار بهار حسنه
خشم غم تمام سال زند خویش خشم حسنه
باشد خلاف طوع و ناسخه
باشد جوئی خاک کریان لعل و حسنه
بسیار محراب بفرمانده کرد
دانش گشت خوش بختی بخت و حسنه

است از بزم تو نظر به نجات
بس که رست جانیه زنده است
بسیاری به کرد از غمشه نگاه
خوابت بر سراده و بخت و حسنه

خود را به نوحه نزار گشت
شد از دست کل جهان
آه در قضا و باج تران غلام کی بود
چو مال در اندام لعل و حسنه
رشد از ناله نوحه نزار گشت
بسیار در دست و در زخم و حسنه

خود را به نوحه نزار گشت
شد از دست کل جهان
آه در قضا و باج تران غلام کی بود
چو مال در اندام لعل و حسنه

نه بعد غنم طرازم و ستر آید

با مشت نخلان خرم

ایستاده بجا و در هیچ معنی

از سر آموخت گوی سینه

بجای بر جسد دانه حفر اری

یست سینه از کوه و در اری

سویار بر این سجدان توان گوی

نه این گام از نه نه

که از افق و چون تار خاک مر را مهر

نیست خطم خواندم از روی فراز

نست آن خط که از تیرم بخدا

نست از مرز آمده

نکار و دور در آن کوازی

فدا جمیع نند دل از انقباض

دلم بر فیشی سوده

و من بعد عوین و دانه

مرا از خانه سدا بوزن

نکو جو قفس از فارد و نوا

بوسل از انانی رید

و بعد از من که خوشی

نزدق با ده عا

مرا در نایب

نقد از نورانی

و بعد از آن

نست از مرز آمده

و بعد از آن

حرم الام

مردگشتی چشم فوق منظر حقیرم
خدا بخواهد تعلیم و اصلاح سخن کرده

چند بد در پشت کمر از خانه بر سر کرد
از خانه بیرون رفتن از خانه بیرون رفتن
از خانه بیرون رفتن از خانه بیرون رفتن

یاد او فوق منظر حقیرم
نسبت سرور و شادی حقیرم

تفصیل از سوز و دل از سوز و دل
دل سوز و دل از سوز و دل
دل سوز و دل از سوز و دل
دل سوز و دل از سوز و دل
دل سوز و دل از سوز و دل
دل سوز و دل از سوز و دل

فرمانت محبت را بفرموده
زهر شراب بیدار و بیدار

دیده سوز و دل از سوز و دل
با فراموشی مبار از فراموشی
از محبت بفرموده فراموشی
دیده سوز و دل از سوز و دل

عطر

سوی توبت می یافتند از غیب ۱۰
از کجاست در غایت تو خود می بیند
از غیبت می بیند که غمرا از غمرا

لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الضالین
و خود بودم راه و محال نیست از قطع
نعم در غمرا از غمرا نه قندی ای غمرا

نعم

نعم

چو منی اگر توبت تو جواد دل در
سوی تو دور از من کنی و غفلت
خونک هر توبت به زبان تو آید
خود تو جانی و غفلت است از

بسیار خست و خسته از غفلت
سرمه را و بهیچ بگو و حال در
و خسته گرفته را و خسته را
زبان خست در دهن خود

بسیار

بسیار

نه غفلت به میان ز دست غفلت

نعم

تو نه از در از انداز و خود کرد

نعم

دن جاده دهنی از غمرا و غمرا
نعم به به به به به به به به به
تا به غمرا از غمرا و غمرا
نعم از غمرا و غمرا و غمرا

بوی غمرا و غمرا و غمرا
نعم به به به به به به به به به
موضع غمرا و غمرا و غمرا
نعم از غمرا و غمرا و غمرا

بسیار

گفت منظر غریبا هرگز نماند تو
خوب انظر منظر قبله مکان مدد

نمیدانم بهار اموقت ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
در غم مندم درم خانه از غم و محبنا
غلت دریا میزد بر دریا ^{از آفتاب}
در لایم نماند با نغمه دریا بد محبنا

خونش از غم مندم ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
بیا کرد بر سر من مرا از غم و محبنا

خون مندم و تر دانی ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
خون مندم و تر دانی ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

سخت کرد و خون مندم ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
سخت کرد و خون مندم ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

نذا حفظ از منسل ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
نذا حفظ از منسل ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

سر باغیر از آفتاب ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
سر باغیر از آفتاب ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

بسی از غم و محبنا ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
بسی از غم و محبنا ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

جو مندم و سر ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
جو مندم و سر ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

منظر غم مندم ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
منظر غم مندم ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

سرا مندم و سر ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
سرا مندم و سر ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

باز مندم و سر ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}
باز مندم و سر ^{از آفتاب} ^{از آفتاب}

کام

۲۰
 کز صید از دام با کور دست
 از صید مرغ تو جلوه کن کل
 تازید برین زلفی علقه چشم
 از هر فردم بکامد این کمر
 بریده رخسار عشق
 نظر غدا بر من بیاورن نبود
 از کرم علوه کرده ام تب علم
 منزه خون فکرت از کرم
 یا من به چو از صیدم چه رسد
 اسون بدنی حیرت دارم
 بزدست نباشی بدم علم
 دوریت بودم خونم نظر
 کز صید از دام با کور دست
 از صید مرغ تو جلوه کن کل
 تازید برین زلفی علقه چشم
 از هر فردم بکامد این کمر
 بریده رخسار عشق
 نظر غدا بر من بیاورن نبود
 از کرم علوه کرده ام تب علم
 منزه خون فکرت از کرم
 یا من به چو از صیدم چه رسد
 اسون بدنی حیرت دارم
 بزدست نباشی بدم علم
 دوریت بودم خونم نظر

افتم تا که در دهر با تو رسید / این آب بطوف قاتل با تو رسید

در آغوشه نبرد با تو رسید / فریاد و زاری با تو رسید

روشن تو شد که این آب است / بر آفتاب تو آمد که این آب است

هر چند با تو بر ما آمد / هر چند با تو بر ما آمد

در این نبرد با تو کردم / جان دلی با تو کردم

اندر رفت در این نبرد / ارمه سراز شده کردم

افراسور

خداوند انوار حمد ما است / محمد چشم برهه نیا نیست

خداوند انوار حمد ما است / محمد فایم حمد خدا است

خداوند انوار حمد ما است / بیستی هم فاحش معیون کرد

محمد از تو میجویم خدا را / الهی از تو عشق معطی را

در کرب دلی نظر قصوب / سخی از حاجت از دین ترقصوب

این شعر در کتاب
تذکره شریف
در وصف حضرت
علیه السلام
درج شده است
و در بعضی نسخ
در وصف حضرت
علیه السلام
درج شده است
و در بعضی نسخ
در وصف حضرت
علیه السلام
درج شده است

راغمد از منم بود که خربست

در خرم تر من عرض میرشد

افسوس ز منم سبیل و کلام

میبیند و درین دلی خرام

و در از هر چه گویم اتفاقست

بجای خستیم و در بزم سبقت

و بماند نفسم فدا تمام ندادم

حیال این تو تمام نمیدادم

کنون سر منم و در آبی

ولی در ام ز فرمان دار خوشی

محسن

خواهم صغیر خود را بکلی آه کنم

کای چون نشیم بکوشی ز کنم

نرم ز محبت خویشی هر نیم

بکسر نه خود او در نظر کنم

با نوبی سر کوانا از شیر کنم

کای نشد ز چشمم ز رخسار

بردم ز نارنج صفق منقل شد

نرم ز سوز خوار خود منقل شد

هر کلف ام در جگر دل جلد شد

کمر زاید و در خونست هر نیم

کردم ز بسکه بدقت عا کوی

در کوز ادبانی دل بر خورد و عطر

رسویم رسد کای در عجب

چون مست خوار نشد مکر در عشت

دیگر ز منی او ندادم گذارم

41

از بستم بند

آن زنگ کلنگه ام از بستم
آتش برون ز فتنه زفاکتم هنوز

خاک بگشتم دهان بگشتم
بلخاقی شون به چینی تو بزم هنوز

نگه نشسته دارد و بر سر دگر کنم

چشم خشم به بر ناله بر افکند
یا مثل طفل سوده چو گم کند کتاب

یا چو عاصی و بر ناله با فتنه
و فتنه دین او سر دیوانه قراب

با هر دو در دوشم گریه کنم

دیدم و بر در انرا راه سرباد
گفتم بگر بگفت فصل انجا د

اوش گم زین بخت قیام بود
اکنون صبح داد و دم گریه می نداد

در کور او نشستم دفعا گریه کنم

کاه از دسبده نظر بگور او
سر میکنم خادیه از دور او

که حسب اتفاق شوم و بر در او
میازنم عشق جانم در سواد او

با شوق چینی شدم نظر کنم

عرق بر زنه توانم بر سر او
دست چمن بیده بر کان بگر او

جانبه بر جو شوماد و سر او
چه بازوفته چمن کل بطور او

از نگاه دل گریه دگر فر او

جانبه بر جو کل شش نو بر چشود
نسبت بگر بیده بر زین او

چون که در محفل او می نشستند

نه در پیش پرده می نشستند

بدان بانی از پیش او از باید می روی

حرف می داد و هیچ را نباید می روی

به خاطر روز خانی بد می نشست

چون در شمع ز فتنه می بر آید

چیز تر نیست به لب بر کلام می نشست

بر روز و شب می نشستند اگر می نشست

به خیال است خود می داشت می نشست

چون در قوای از یافت می نشست

در قی ناز می نشستند در آن

در قی ناز می نشستند در آن

در قی ناز می نشستند در آن

در قی ناز می نشستند در آن

دم جوینده که نشد از صابون
جان رسیده است از نون و صابون

پانی با زعفران سفید از مزار

نکست

ز قنبر

روز رنقا صد سر را هم شدم دلم
بر سید من خنجر بود آن خار

آهی نشیند از دست روزگار
آن بیل و جال کمال بود بهر بار

اکنون مرطوب یافتی غم

کلی مرسد بیاض و دما غم

کاه جمع بیل از سبلان میزد
چند از نوک جانبستان میزد

بیل صفت بر گهستان میزد
پزدانه و ارسوز و انغان میزد

از بیدار بکنی غمی عهد نیست

در یک عاتم غم و غم نیست

کو محمود و داد سگ تو میزد
در کوز و دستان و غیرین میزد

با خنجر بر و فریاد میزد
بر سید کز حال سخن میزد

سینه با حرف و مقام نکست

منظر ز خند روز محمل تر ختم است

ناجیه در بر و زبید اد کرده است
دل و شمعان بغض ساز کرده است

دلی

دستی بر سر خود ترا نهاده است
هوای مرا در دستش آید نه کرده است

عالمش طلبش ز غمها رسیده است

تا و حسی بدام وقت نرسیده است

در عشق بخت و بختی کنسید
وقت طبعش از طبعش نرسیده است

عمر بخاک و خاک رسیده است
تا با در دایه نرسیده است

نور ایامش نرسیده است

از دستش نرسیده است

(43)

روزگار از دستش نرسیده است
دیدم چون شب بر حال او نرسیده است

کار اگر از دستش نرسیده است
اندر بیت نرسیده است

در خان و خانه نرسیده است

نشی از اجل نرسیده است

هر دو نیم بختی نرسیده است
باید بختی بکتم نرسیده است

بسیار معاشرت نرسیده است
دختم در نرسیده است

الحمد لله بر هر دو نرسیده است

الله اکبر بر هر دو نرسیده است

مستور

سرت کردم از فاعل کور بار
ز سر سجده بر محمد آن کار

از آتش پستان شعله پستان گل
چنان بشود زین شعله پستان گل
چندم است بمحال از حق مختصر
دل مرک سوزد بر آن ناتوان
شعله مظلوم کرد از دل مس
اگر بشود و در دینم پستان
نظاره فرست است بر حال من
چو آن من دیوانه فصل گل
فدا دم به دایم بهیچ
برافت عمرم در بهر انظار
و تا فیض طغی حرم نماید
و کرد اسرار از آتش من
از آتش در بحر است قدم منم
و هرگز نبعده اند از منم

ازین

بکوار دل کوهان ایمان دل
چو ز دست انهر زند که در دام
چو به سبک نیستش نه کمر
و از زند که در خانه جان
کنند کرم کرم بر حال من
شعله بهیچ خانه خالی خوش
و فدا بهیچان بد حال من
هر کرد که نرسد در فصل گل
بفصل وصال تو در دام من
و از اینم که نشود و به کار
پس در دست تو خاک و دانه
نفع من و وجه انوش من
باظهار احوال دم من من
نزد آن کنم در فصل گل

ازین

زود رفتن در عیبت سرم

و هر چه سست باد از دست

نبودم نگار عیان مقبر

و نشدم بعد از آن زینت

از زلف نایب قیام بر سر

بمقد خود سباحتی دادند

در احوال من خود کی گفتی

اگر بنی لب قایل از نفس

بعد جان کمر نثار از تعلیم

بدان بنده خود کار توام

نبا با اگر باز ندان مرا

بگردم خود بگردان مرا

سلاخی کن زلم و اجساد آبد

بر غم دیده بر حیات آبد

ز هر خودم شعله بکش

باندازد بگردم بکش

با من زلف سر سده خوشی کن

ز آردم بنده خوشی کن

و بکنم ز آردم از دلمش

و صد عید فریاد آیدمش

ز عیان غم حیات کش

ز بنیاد سر سلاطین کش

نه بی است ایستاد و سید

ز دل سوز است زید و سید

کشم کمره از لعل و ایل نو

سود با علم نوبت و ایل نو

قطعه

انست

الحمد لله رب العالمين

والمصطفى وآله

والمؤمنين

والمسلمين

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والمسلمات

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

والسلامة

الم

اغلیه چشم خطاب از معدود

کارگاه بی مهر و حسن نیت

باز بخت غایت حق

مقتضای کنون و علم و نور

نورانی و علم و کمال

نایب زوایا و صاحب

آفرینی از انسان بسیار

نزد بد زبان تمام لایق

و غیره که در سر و دراز

رعنا سر و سند و مال

بارت و فضل و کمال

اینکه نخل مراد و نخل

نام سر و جوان حضرت مرزا آقاخان

ندیس کرده رفته و غیره و غیره

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

File

42

نماز و چو ای خدایا زنده باش برکت با از رحمت زنده باش و مقام
برکت با ای چو دیندیش ازون عالم جان و جود
بسم الله الرحمن الرحیم

بنام پادشاه خالان

ز مهرش سنها جوید بخت

خدا سوزی چو چاه

دل مستی عشق چو چاه

ز سوزش بخت دل و توانه

ز سوزش بخت بخت بخت

فصل مهرش سنها جوید

برای مستی و توانه

دل مستی عشق چو چاه

ز سوزش بخت بخت بخت

فصل مهرش سنها جوید

برای مستی و توانه

خبر خاطر اسفند خالان

دل پرده و خوش انان

تنش شوی پروانه

شکسته زنها چنان

چراغان دیده و جهان

نلد نه با جشم کل سخته

ز خال شمع خوشید جوید

بو چشم بخت بخت بخت

می او ای سخته شخته

فصل مهرش سنها جوید

برای مستی و توانه

دل مستی عشق چو چاه

ز سوزش بخت بخت بخت

مشهد پادشاه

ارضا شریف

سید احمد

عالم شریف

میرزا

میرزا

میرزا

میرزا

میرزا

میرزا

این بوستانش سرور است
 عمارت وانش زنده است
 حل چشم طر زین بهارش
 خرد و فکر او همچون مدحش
 عشق او به کس محسوس
 زینش ماند حیران عقل و ذوق
 برایش و در وانش کام حاضر
 نشان او بر وی از بیم جان
 ولی بر غیر او اندیشه دارد
 بیکر خشنش خیره نمود
 خرابانی خارش وید روی
 قدیس عاشق انجام لایق
 روانی برهوش داری کجا

من کفایت عشق زین است
 جسمی است و لایق نیست
 سرش چون طایفه خوبارش
 چنین در سجده دل بلی در او
 چشم ایل و لایق محبت
 بیایان و بی پایان است
 زینش و خشن کام حاضر
 زینش کجا بد و زینش
 مکتبش بر روی چشم دارد
 بهیسی است کشتن نام او بود
 مناجاتی زینش سر بر جوشد
 غم زینش و انصاف حوال
 مناجات مناجات و مناجات

در زاده دل
 طایفه آن
 دارا

ناز بند و زینش
 این بوستانش سرور است

دل از غم خون جگر من
 ولی زلفش و لبها و دیراز
 ای بی ریش عشقش بکبر
 ولی افشوده زلفش سی
 ولی چو عجب الفت ز لب
 ولی ده سرش عشقش همه شود
 ولی ده میکن عشقش ختم راو
 ولی ده عجب کوی و خون نشسته
 ولی چون قطره بر سر جگر
 ولی پروده زلفش محشر
 ولی زلفش زلفش مبحور
 ولی دونه زلفش غزالدن
 ولی بنابر صورتش همه

سرش اما و چشم آما و بدن
 نمیدانم نه عشقت در چه راه
 چراغ خالقاه و شعده و پر
 ولی ده خون بای خوشی
 زلفش و زلفش خوشی
 سرش و ده ده دل افروز
 زلفش محبت افروز راو
 ولی چون خاطر بدیل شد نه
 ولی چون شعده سر خوش
 میبوی پای او در بر
 زلفش روی چشم
 ندای صوره زلفش خاصیت
 حرفت بعد از روایت

وئی ده پیر ز حسن صد اور

مرازمین بر اورست و خوبان

خدا لم را معی رسم می کن

و در حجاب زور معلوم افرا

عشریم ساز لطیف جفا بوس

ای بی زلف خیل نیا

بهمی خامه شوریده احوال

کرده است کین که مصنون بر آستان

ای تا غفور است سیدم

رفیقش لذت بعثت بعث

بیاری ساقی نمی خورد

بد جان ز صفتش زو

چشم سجد ز جانی

چشم سجد ز جانی

چشم سجد ز جانی

چشم سجد ز جانی

سمن بر در غش و شرم

جوهرش من بر و نیا

نیشوئی مهره علم ای برین

زور چشم قدم زو

شنوم تات بد مطلب

نوبت تا کی حسن مایم

نوبت تا کی صفت خال

پیدا بم زلف غصه

کند را مست و بکر دیم

زبان را تا موج آب

که محتاجم یک چای خود

غفور ز غفور و غفور

غفور ز غفور و غفور

غفور ز غفور و غفور

غفور ز غفور و غفور

غفور ز غفور و غفور

شمار قبلی دل بصره خان
جبار به دور نماز عام
خواب منصف مجله
محمد بدین جان دایمان
بهار بهشت حبیب ربوبی
ابد از هستی او فرسوده
فلک از خواب او برفت
شود چون آستانش قله را
فرصاتی چو صبا چو نالی او
چو در و پنجره بخت نند
سوار به رخ زیبایه
و عابس حرص مصطفی کرد
الفرص صافی است دور
زبان تو بخت نیست و مسار

در زمانه بخت

حراج او پیش نورمان
جانشان بهر فخر آدم
طهور حوده جسم موبد
محمد رحمتی لطف ابروان
بهت نه فلک خالی از بوس
عدم را سایه او نور دیده
سجود از آستانش سر بر افکند
جنس جریح کرد و سجده فر
قد را بمانی سپید طاق ابرو
شکر رحمت از عصیان شد
جوابش نفی صبر اندیده
سیندن مار است و استقامت او کرد
بمان ابرویش خایه داد
سرور بهر عشقش نند باز

فصلی در

فغانم را بسیدن که نصیب است
 بنام دشت عاقر نواز را
 بنام کشت آن دل که چون
 بهوشش بکمر سوختن دارد
 بدین نفس خاقرس نو بخوار
 بسیرم که کافر با سیری
 نو باسی قد و من عجز را میر
 مرا ای جان جانی از روی رمانی
 عجب موقوف اطف و من تمام
 شنیدم وعده و بد از خود
 زین حرفم دل و جان و دین را
 ساج جلوه سرود خود بر سر
 در سیر طزداند از جلد لم
 بر افکن مرده از نی محابا

بها رخله مفره و عدله است
 خدای راضی و سبای را چار
 و من که بکام نفس خوار
 و لم تنجاره در اعوش و لا و لا
 رفقا و رفقا هم رفت را
 را ای یابی الله را به
 نو باسی که شریع و بر سبب
 سلمان زن سلمان بن سلمان
 که کرد و فخر امرش کنایم
 حصول مدعا موقوف را
 قیامت است به و در و در
 سر از دم قیامت علوه ساز
 که خواند از شوق سحر حالم
 بی من و عدا و سرور فردا

بوقت کفاح و من
 حریر و
 ناند

سید

غنیمت چهره دیدار سبیل
بنیاد بی بیجان شریف
سایه محبت کجایم که دعا
غنیمت زنی عظیم عظم
حدیثی که ترس ندارد
مانا مدح شایسته است
بیخ لودنم شدت اندیش
شده نام دلای فکری
قصای اسیر محو محاسن
کرمی کوهری اولاد
زنجیرم چو چو بند بار
معنی ریاض او در میر
سوی کریم صفت کرمی
و خوش نفس زنی فریدین

دعای حضرت زینب

بیت

سید

بهر جا یار نیست بکمال
زینب است به در شان غنیمت
که نهضت صمد سوار رحمت
قدای نام پاک قطب عالم
شبنم کمر و دوش سجود
کر و بر قطره دریا و شفا
توان کنن برید طالع خوش
حریم معده در و عشق کسین
لحایت دست پروده و عجب
ستون دین و زمین سغیر
که زده و کرامت با عجز
زیدی باوه نفی عجز
نه عینی خود پرستی حق پرستی
نمودن رعیت بر سریدن

طهر

کند فتنه کارشعل افکند
خاک آستان اوین بر
بر فتنه های سبیل بند و بد
بداد دل رسوخش ستانا
چو خود را من سگ تو تو نام
تویم میا فرمای تو را
خوش از روی کارم بودم
بمردم قدرت کرده باشم
کنم از سنو بنیادی در خوش
کنم زان خاک در چشم او
بیان فی بدو نادر بود
حدیث مرشد اید و نندیم
و تیر ناخوانده در کارش
رادی سمریه پیش او بدو خوش

و صدام کوسه روی او داد
رجا برت رو عا کوبان بخت
زین بوسید جوج و بار و بد
پناه کام جان بخشانا
ماهوی جرم هست رساندم
حرم یاد بران از سنو
رسم بار و دم از سنو
مرد و دیده دل دیده باشم
زین آستان از سنو
منور سینه با صبح و شب
شربت عشق و جان او
بحارم باوه شود سنو
و تیر ناخوانده در کارش
رادی سمریه پیش او بدو خوش

ہوش را مرشد خود اراده / حرف
 مرید نفس و حق گردیدن / حسب
 چرا گردیدہ از سعی نیجا / حسب
 تو ای می پیرا سیرت / حسب
 بسی کچھ میروی جو را / حسب
 اگر خواہی ہو ای معبود / حسب
 مشوہ فیض محبتی کامل / حسب
 وزی کبریا از فضل / حسب
 (حریم مکررہ از حق) / حسب
 رہ اور وار دل اکابر / حسب
 بیا ایند و شمس کی / حسب
 نظر سر سار کرد و توفیق / حسب
 دیکشورت سی فیض میرید / حسب
 تخیلی شعریہ حق جانہ / حسب

حریم مکررہ از حق

ہوش را مرشد خود اراده
 مرید نفس و حق گردیدن
 چرا گردیدہ از سعی نیجا
 تو ای می پیرا سیرت
 بسی کچھ میروی جو را
 اگر خواہی ہو ای معبود
 مشوہ فیض محبتی کامل
 وزی کبریا از فضل
 (حریم مکررہ از حق)
 رہ اور وار دل اکابر
 بیا ایند و شمس کی
 نظر سر سار کرد و توفیق
 دیکشورت سی فیض میرید
 تخیلی شعریہ حق جانہ

ہدی و یعل مروردہ / حسب
 ندانم کہ کیسی بدست / حسب
 علم از غریبہ حرص و مہ / حسب
 ہو ای معصوم دل مہجرا / حسب
 رہ ہم کردہ حصری طلب / حسب
 بزند خون بر آرزو / حسب
 سنوار نوش مہانی دل / حسب
 درو یابی مہا بر حصہ خود / حسب
 شوخی و مہا جہا / حسب
 غنیمت زلف و زلف / حسب
 تخیلی ہست مہا / حسب
 زلف و زلف مہا / حسب
 امام عاشقان صاحب محمد / حسب
 دل پروردگار / حسب

ہدی و یعل مروردہ

تبی نو با کله دار و دست

میان از حلقه او روم در بر

مرو سطره صاحب دست

کمان خود کوشش حلقه داده

مرم کوشش کردین در

و در حشم بهش دل زد

بیا کد از نس شاه باو

کنند از یک کلاه مبر مرو

می سوفت اگر در جام زبرد

و در خود را کنی کم مرو شاه

همان بر می که نام اوست

چو محل او در معنی است

بیا تا بر رسید نشینم

هشی کارانی حلقه با

بین هر سه باج سیادت

و هن از نام او لبر میجو

خندت سکنی توانست

بود در دست پر زدن

حتی چون ماه بالیدن

حاصل کنیم بهش در بند

که نوی تمام دایره

تخت از نور خورشید نور

ایا المقصود از کرد تو خرد

به بی خولش از بر زخم خواه

همان بر می که نام اوست

سندین ماهه در بار زیاده

نزدل رحمت فی را به شرم

طواف کعبه شتی خست

بیا شانی بنیادی من تربید
بگذر از حقیقت ظنی لایع
بیا روی حایه کورانی زیبا
سره افروخت رب کائنات
سره افرا چنان بی نیای
سره سرور و کرون واران
هر حاجت برش سر فرار
بزرگوار شسته راه دنیا
بدو وصل این شانه شوم
که من از بندگی جان فشانم
هوش دار و بدوش شمر
شده بودم کما حقاً جو
بصحرای بیست و کرب خوش
به خود منتظف هم تو شوم
و شش را نو خرفان شمع محفل
بود روشنی ز روش جهان

بیا شانی بنیادی من تربید
بگذر از حقیقت ظنی لایع
بیا روی حایه کورانی زیبا
سره افروخت رب کائنات
سره افرا چنان بی نیای
سره سرور و کرون واران
هر حاجت برش سر فرار
بزرگوار شسته راه دنیا
بدو وصل این شانه شوم
که من از بندگی جان فشانم
هوش دار و بدوش شمر
شده بودم کما حقاً جو
بصحرای بیست و کرب خوش
به خود منتظف هم تو شوم
و شش را نو خرفان شمع محفل
بود روشنی ز روش جهان

بدره حامی که خواهم سده شد
کنم در یک معنی باو شوم
بیج شانه برین و شتابنا
حراج و دور و شب فرار
شاه سر به خاک بر خاک
بعد از جهان هر جویس ناان
چه جان واکه و شمن سر
چونم از پیشند رخسار
سک اندر در زبانه پرور
چه مشکویم شک استغاثم
که سرور و برامی ملک کور
سکه مهر با نهایی اهو
کنند بهش اظهار تو یاب
بود و خلوت ابراهیم اویم
می جانش نشسته سینه دل
شدت شک چون صبح سعاد
طهر کریم

و نمیشد بر سر اسو محبت
 بدان حق بگوید بر سر جوش
 شود چون زش عشق و روان
 بدورش نرسند می خشم آرام
 در و چون شایه می رود موجود
 زانیم خود بخود گوشتش شد
 ای تپو طلس
 جهان در شایه او باد مسموم
 بی باقی بی با عارت من
 بده جامی نمی از می خانه عشق
 عشق از بی بند و تازی میاز و ترخیت تمام کردی با بند
 لای نوبار فستق و عار
 لای غاشق رشوای نه خوش
 اگر داری بر باز خود بریدن
 ولی بدانش از دانش میده

نماند در نظر در می محبت
 ملک را در لبش گوید ز خنوش
 که درش میکنند در می عرفان
 حسم می خواندش درو ششم ام
 زبک است زار از بحر و رود
 و حای دوستش در و زبان بند
 و طاب طاب طاب و نه
 ز روی دوست یاد و چشم بدور
 عرو تو به لیم بیا پر گین
 که بخود سر ندم افن عشق
 سبزه و مهره سر جمی ناز
 حراب طربلی بر و انجوش
 کوی قید حان امین
 بصحرا بی خون و عمری و دیده

در این کمال
 در این کمال
 در این کمال

ولی سرتاقدم ما و بی اندوه

بیازیدل بر آرزو چشم

ولی بیدار باش چشم

ولی باید فرض تا تو زنی

ولی کشمش در دوش جان

نهی از عشق فریادی ندارد

سری از عشق سودا دل

دل بر عشق سامان باشد

جهان و صد جهان فریاد

معا و اینج دل می غمناک

مجا را سینه دار روی مغش

حقیقت زنده فرضی بجای

که بی جام می صورت کسین

نصرت بی یاران معنی

مسکینان از کمر کسین

بیاساقی که فتح ماست از روز

چشم چشم خود در باری اندوه

قدم ندوره فرا و دنجون

چشم و اع و لطاف چشم

جوا چشم مار فلک بند

کره از چشمه جان است دل

فضا و قسمت دندان ندارد

بغیر از حجت اینها نش نباشد

جهان با ناخن با بس حرارت

بغیر از سر دیوانه او

کره بند تصقی و مجاری

سراین راه هم در کوئی مغش

حین داور است و او خوش

نیازی جرعه معنی خسین

رشد جوانی زینش بر تخیلی

همه بملکی از همه نایب کسین

نشانست تو بیا بر خاست از روز

مهری این مهر است به دست این کشیدار
مهرم صباوی خوش
صحرای روان شد به نخل
غنائی با پی ندیدم ایست
کعبه خانه فی باطن و القصر
چو مخون واقف این حال دید
که بهوت از انصاف دور
حبه میوی بهمان راوه را
ز قلدار جهان کبر رید
ولت از بی کما فی الظاهر
مرا او مرا جسم لیلی است
روستایی او این بهار
شدیم با عرض مدعا شد
اگر مغر است در جای او
جاسافی ماری حسن جاو

مهری این مهر است به دست این کشیدار
زید رفیع بی و ام رودش
فروست و ام ازس بدست
رصد نهایی ولی ارم او شد
شدش همچو مخون ز غر
بست و است پیش بی خند
کعبه پیشش مخون صرور
حلیت صحر او را
ز بهشت بی زنده شد
کعبه است مخون حلاوت
مرا و جسم مرا عین است
مرا و ام این بخش نشان
ز من و ام او او را شد
چشم طالب روح جوده او
بدست سلوی جسم او

مهری این مهر است
به دست این کشیدار
مهرم صباوی خوش
صحرای روان شد به نخل
غنائی با پی ندیدم ایست
کعبه خانه فی باطن و القصر
چو مخون واقف این حال دید
که بهوت از انصاف دور
حبه میوی بهمان راوه را
ز قلدار جهان کبر رید
ولت از بی کما فی الظاهر
مرا او مرا جسم لیلی است
روستایی او این بهار
شدیم با عرض مدعا شد
اگر مغر است در جای او
جاسافی ماری حسن جاو

مهری این مهر است به دست این کشیدار

آن خنجر دهمایه طایفه کهنست بشه ز تیر کمانی چرخ

که زینتی قصه اند به دوم

بجو عهد خنجر ابا و عباب

قسم خود بجای کس کور

زین ز رجاها خاک است

عروج نه معنی را کشتن

کنا هوس دل را بی زین

نیمین روح حسن مستی عشق

خج خوابان پیشتن خرد کننده

حوا یک حسن خدیر گل

زین از انس با قوب بدست

چمن سمان نگاه از چمن گل

دل سیمیر صدره می سوزان

دین حسن بود کرم تماش

مهرای کسیر زین حسن است

سرت کیم جای سیم

ندیم انوری غایت تراب

چیه جای بخت کور

قضای تشه منسی موز

بیای کعد و لبا خائش

غبارش از زینت حبه گل

زینت ده ساری مستی عشق

بدر جاسیره اخلاک فسیله

خائش سانه بر پای میل

کس ز خاک بر جاک خنجر

شفق نه با جسم زوین گل

زینون که تله نادره حیات

خاک انش که در مقام سرا

کمر با جسم مهر و مهر و مهر

چون زندی مهر بوسید
بهر لب نشان کرم بازار
بجو بهار شمعانی می پرویش
بنور جلوه ماحور سید ساطع
حدیث من نماز و نایب
سیرت شوره بخاکش او نام
به امان قضاوت بالنده
بجانب خانه را او کوهر
زنی و رفته او ستوره راز
سجای او به بارش سناش
بهر راجلوه اش موقوف معناه
پیش از خدی که بیکم هر جنوه
بهار جلوه اش را عالم روند
راول مکی چون رو باورد
زینش مکی برفش رو غوده
اگر خورده می فریسی بعد صد رخ

شکر گویند بوز صفرو سید
می سودای دل عاشق خردار
بین و جوی کرد به پایست
بیست عمر زبانی فاطمه
بود و کمان من سنان بصل
فقری بودش مشکور فحاش
زبانیت کلاه دیبای صیده
سعادوت و رکاب اختر او
صفای وقت به بایر و نیاز
صدف خجسته قل نور زبانه
که ابرش به شرفش بر او
قلب رویم می پریش بحث
رخش دیدند به نام کردند
چو طعن بکشد اندوه پرورد
لبش بلبل جیده بوده
شکر نمایی بودی نور سج

عصا فرموده چرخ منوس

پس سال و ده عمر او برآمد

جبرائیل از جنس برآمد

نقاب از چهره او باز روید

چو سرو ناز او از خرقه افت

حدیث عاشق منس مگوی

نگاهش حایم و لیا کرد شیار

بشیر شد چو چشمش چو در

بمیدان رسید چو در

مداورند بر کس نشاند

زخم خویش معسر نمود

چو شد در حال آن قوم تبار

ز ملک شغور باز بر آمدند

چو شد از کوه عشق باران

ز حسن او محبت خورفت

بیاستی بیای جان تاش

قدش را خلقی عیار فر

مهرش بکین قیاس

خزانی ناختن او و در بر

جگر توختن انکار رو بد

جهان بر شد غوغای قیامت

بانه آب غل طوی

نماشت بر موت و بار

فکرتش زیدی کرد از غار

بیت بختش با شمشیر

زراش بر روی چو شمشیر

بندک و صفتش از جا بر آورد

بنا و آرام و لیا و تبار

بشیر رفته کوه آمدند

مقام و نوا جان کدازان

زیر پوشش زینت نهادند

بهان و پرده تنگی کشیدند

که نشود برور سرم نه
بهر شاه سامو
شبی جسم او اسیر بد
شبی برفت پی پوشش
ورانی شب است بهمانه
رو و صبر او به
بوانی چند از باب و درت
برکت بوش چون و دیدند
همه سالی محبت کرده حاصل
نگاه گرم خوابی است کردند
عدای احرام می در دستانی
دل عشاق مست یار و غرب
چو در لعل آن نار برور
نرخش و بران غارتگر خوش
نگاه ترس عابد و گفاری
او امید و یار خوش حطانی

نشد از این پروای از سرم
بهر شاه سامو
شبی باطن مخنون هم خوش
چیت آنکه در محض مر و سهل
روه شمعون افق نیست کل
جراح افزون بر بنای محبت
همم پیچیده در محض سر ضد
نموده تمام آن حسرت دلی
چو در شاعران است کردند
اشارت های جسم مصطفی
کتاب سعدی او را مغرب
بحر عاشق نواری شاد و بکر
نماش و است صفت معانی
جواب سکوه بی اختیاران
زمان گوشه ابرو جواب

بیک

مناج صبر و تقدر میدان

سوال کند سجان جرئت

چو در طبع ارباب معنی

هر زبان معنی بار خونی بود

سر و سرخی مجرب زین

بزرگ فکر خود حساب بجز

تک عشق و اله و شگافی

علمی حاشی قسوانه آمو

نسل پند از عشق شمع

ز شرف نیر حاصل دست

فهم فرزند و الهی امر

وران فرمانروایی بای موجود

زیادان که بودند اهل فضل

کسی عشق حاصل حصیر

شدی بزرگ از این عجب

زین قصه بی عار و

نما عارف و دیده

جواب اهل معنی بود

بیدار و ندواوی نکته و آینه

شدی مذکور در هر بیت

بعد و عقیق بی نکته و آینه

چونام چه بسا در و دها عور

بصد رخوری بختون پناه

کتاب قصه بختون و فرما و

چرا عشق پیش کرده روشن

سعاوت طایر اورد اعلی

سعد شوق افلاکون و بر

و ش عشق کمر وانی بسر بود

رقص صحت بر شوای عشق

از و تصدیق بختون و عجب

بدان سبب نو بر زبان

بهر شریط مینر و سحر و

در استانی

در تنهای سخن دانش زیاده
 بر روی سخن افتاده بود
 این بر نه گفتن با مسکرو
 نوده صرف مبروایی جوایز
 چنین شد و کلام معلوم خوشی
 تا خدا بیایا رفیقان خود
 بشنید امشب رسیده طوفان جمعی
 و خدا مسکمان با طر و انداز
 محکم و حق و نصیب او ستادان
 همه خوشی محفان و نور مردار
 بطن خوشین است و هر یک
 کبی شناسان در رشتان
 کبی در عریق و کاهی شکی
 کبی نموده زان فتنه عذرش
 کبی و بقیان زان کبی میران

شع ز نور و دل و فایز
 شادی بر نه گفتن حلقه اول
 بیایا بیایا بیایا
 عمر ز غنای زان
 پر پروازش برده درش
 حدیث زنده کبیم مرده در دور
 شتر پروا بیایا بر کرد شمع
 مشغول سیران با سیمه
 مراد خاطر عزیز مرادان
 بحر و صطوح با سیمه
 کبی مرو و کبی زان گاه بود
 کبی شد میان این ایامان
 کبی شمیری و کاهی فرامی
 مسلمان راوه از انعامان
 کبی کبر و میرش کبی مشمان

فرمانش از دهر و جردار
همی زین نور او چو
همی دیوانه گاهی بری بود
ز هر قوس به هوا می چوید
مرز از در اینها مصلحت
بر بر او است با این قوم راه
ز این بدین برشته بشیر
بیشتر و دیارش کتب
فروریان شمع های کونور
وین زمر حدیث بران
برویش طره برینج و ثابت
بیش جاندار و می بعل بد
نقاشی می زندان بدم
نشدیم مشتاقان چو
اگر دانش نگذشت چو

خند می که چو طوطی حشر
بدرست و نه بران کج او
کدامش را بسیدن باور می
بهر رنگ کوی عسوه نازند
که اینجای خوشی و رخساران
نموده چو او حشمت راه
ز هر عضوی عین حار و دگر
ببا و سوخی او برقی بنیاب
چو پروانه تابش صبح نوروز
زبان خود را ز رزید بهانه
شده و حجام افتاب
ببینش نشان باقوب جان
ز آب تنگ زوده باوه و
جای خون شیر از خشم
بمیل ناسر زش سخن

دلای زلفه

قدس را اندامش کشیده
 آید و با او رسم بدست
 سدید جلوه او طاقوت
 چونما ایجا سخن زینت لب
 نمیدانم چه گفت آن کس
 نه حرف از شمع روی نداشت
 حدیثش بر بوی زلفش
 حصو همان عرش باران
 چنان بخود کوی می کشیده
 کتاب قصه حسن برشته
 ندیده جلوه دیدار مایل
 زنتی بخود افتاده بر سر
 بیاسانی که من از جویس هم
 نمیدانم و صف رویش هم
 در آمد و رفت بپوشش
 و زلف و آوی که از طاقوت
 اجل را دیده ام چون ندیده
 بخار و خیال کشیده کل
 حرام مستی از عهد خوش
 بدل شد با توبه از غصه
 که شد معر شمع در پیش
 سعادوت همه برداشته
 سنجید کار و بدین نرو و دل
 کرم بر دوده عانس نواران
 عطر کرم مرده در حواص
 شمع جوان کتاب کشیده
 سنجیده نامش و کشیده
 که میروند بی هم سر بسنجی
 ز خود خدایان پیش رفتن
 چه خود کرد و با من وقت
 در آمد و رفت بپوشش
 و زلف و آوی که از طاقوت

در آمد و رفت بپوشش
 و زلف و آوی که از طاقوت

ترا با برون خود در گشت	من دم پیش آن شمه و دست
ترا با غایت کرمیت	دلم سببش بر من پیش
کوی شعله یاران خون	بیای بی هوای بنه کز هر
زین با حیان بدست	طیبت مهران فرود بر میر
نماش درم خوانی حای	در بر منی رمن خاموش می
تو ای زاهد خوابت چه کار	زلف تو بنشین است
شندم عام شد و هاشم	شیدا خرمکوش شه زاهد
کوی رخت باری رسید	مهران قند و شهر افروزند
بود همراه ایمن و لبر مای	صلوات سرخ را فرمان رو
نموده از راه بی جسم	مهران جد و ایان مردم
روان شد بخت از نیت	خفت مهران و به بنه
کوهی ابل قوی در کاش	بنه زمان مهران احتیاس
جانش میزد و لمن	که خون جگر میزد
زبان جسمی به صد قند	سر خود کرد مشک و زلف
بک مازان کز روی قند	ز شمشیر بی فایه و لب

جو روی محبت زور و در دیند

بسیار چه کرده ام

در اندان بکار هیچ مختار

نکته سحرآمیز و هر

زبان سحر و سحر و سحر

زبان می میانه است

بر اندیش و لیر ز خانه میرون

نقاری محبت را بخانه شور

جو ویدش محبت توان

بیک نظاره و سحر و سحر

جود و سحر و سحر و سحر

جو ویدش او را بفرستد ویدش

و سحر و سحر و سحر و سحر

خون کرم و سحر و سحر و سحر

روز فیم ان نکته سحر و سحر

بچه لاجون کوز حار میبند

باندان نازین و خور از نام

سکست سحر و سحر و سحر

بلدی خانه ویرانه و سحر و سحر

جو ویدش سحر و سحر و سحر

رخسارین پروه سحر و سحر و سحر

نکته سحر و سحر و سحر و سحر

جنگ سحر و سحر و سحر و سحر

برنگ سحر و سحر و سحر و سحر

جو ویدش سحر و سحر و سحر و سحر

رنگ جان و سحر و سحر و سحر

نباشش تو کوی رفته از سحر

دل و حرات سحر و سحر و سحر

خرد و سحر و سحر و سحر و سحر

جو ویدش سحر و سحر و سحر و سحر

کزوت زین دست گفتنش خرمقد
کفتن من مطلبی ندیدم
سرمه و درم نگران رصابت
سهر زده بودم تو به پیش
نشست و خواند از درشتی
سرمای خود از میخانه عشق
ز تبار از عشق شکر وید
چنین در دین و دیند نه بود
بر یک عشق ای سبید
شد آخر قاصی از خاخر باب
بس از انصاف گفتش جای ملک
چیه پوشش است این دربان چوین
جد از امید تنب سجده زدن
سند انبیا و نعت ای توبه
مرا خود عرصه اندیشه میباش

دو دنیا نرم با مطلبی هم
تراویدم مطلبها بر دم
ز می وادم از خوابی قدایت
پس نام نئون از زده خوشی
خواه از سینه دل بر باد رفتش
بیک بانه ویدانه عشق
عقل کردم شراب برودید
که این خوب عصا شد انور
عبارت شد لدی موده کردید
که این طایفه یک شد بر می
نخوردید بدایا موده چون بر
پس دین است امید نفس
بستم کز ترا خیمه بزم
مرز بر سینه جاد طعمه چین
ترا با ما عمارت ای جنت است

میخ از من گزاف من بوسه و نیش
تو هم نمی آید این روی سبزه
یک نظاره او درم آن بیا
بر در خان کبر الیسی از تو
جوفا صبی دیدن کان و داده از تو
سعد این را بگوشت کم مهر
ز سحر رسیده یعنی سعادتمند
عبارت نموده چندان است موصوف
به بهای امر معدلت نیش
نیز بار می که گوید این همه در
اگر چه شوق میزد و در جوش
نه بر این گفتگو را چون
از آن بهانه نامش شنید
بوشن گزیده واک عارف نا
مدید شاد فریخته دختر

نصای اسامی این چنین است
سوی مدد من دیوانه او
که خاکستر شود این عذر
دروغ نیست بخت بد
که قنار زرد غارتگری هست
که شد در شهر سدا افتد و سر
حدیث محنت شکست بیان کرد
که شد راه زاری سر سبز دو
نشسته نونهای خورشید
نیه سامانی که بد حدیثی است
جیاد و خوش می افتد خوش
ز راه خوار و از خود برود
جهان را صدم در خوش دیده
می شد قنار شد و وبال
دانش حرم و او بگز

چو قاصی کوه اسل از حد رود
چنان شد عجب و شجر
رو از شد و شمع شمعان جو و نام
و دانی بکس پدیدند
پیری روشد زین کجایگاه
ز جوش کمره رود و کمر طوفان
را و صمد حله غنای مردن
چو بلو غم و نهایی شرب افشاو
رفیقاسی زینو جید و جان
و کین فتنه حای حسد بد
کرنست احکامی ز روی کشت
بدیوان کرد و بر حکم و اور
چنان شد جلوه کرناوی
ز سوز بهای ناگهان
بر کین جلوه ماوراست از رو

سندید را و صفت طوفان جو کرد
که حاضر بود و ان سنور افکن و اسر
همه از خون جانی با ده اسام
در شش را مطن حور سید دیدند
که برف فتنه زد و شرمین طاه
شد جسمش روان خون
جو خاکستر خاک شربت
که می باید مرا این راه مراد
برنگ عجم رود دست نوبان
که سرند فک فکر و کوه
چندین اسم از سنبلش
باب دیده چون کوه شباور
که دیوان کلای
کجای بود و دیوان فغان
که بر شش فیزه کفها عنوان
بها و نظر

نقاصی لغت از میرزا یارانی
کتابا باید از مهرش بدید کرد
چو سوزن بجای حکم آید و سر
عزیزان با طاعت داد و برد
بمانی راز داری را رون کرد
نه خستید از این رازان نیست
سر دیوانه می شد و دین
هنوز از بخودی دل بخت
مرا مردم بدر بند زبان شد
کنون برود به راهی دل ستور
به بخت کارنی بایستی فرود
نه وای چو پست این حرف شد
چو بیدار بپوشی روشد
چو بگریم بوی شاد و کرد
نشد خور و در بخت نه اگاه

در چنگ سر کرده نشسته ساران
مدد نماند از یادید کرد
برون دیدش از روزگار
بجسم داسر بریم فریاد
بنام عشق محول زمان کرد
مل و جهان ما قسم فرمان حسنت
قامت کرد و سوز دل طبع
که سوخته طرح دیداند آب
سر حرف مجیب نهان شد
چو جان ز میب ده این آب
که نبود زهد مار زشت زعفر
نه مدد دارین را از فوجوید
کف پیش بختش و دست
نات بر سر زارش خلق کرد
که جهان خبر بر رخ بخت لعل ماه

محم شد بان عیب چرا
بیایم ز کوه صحرای باز
به جامی که چون شکر نماید
شعله ز تنی شعله ز تنی نماید
شبی و بیدار بر سرش و بران
غریبان سینه عادت کرده اش
بنیان از دیده های عیب جوان
بامید و سال است محفل
نشسته کرد او با بانی همراز
مبتیا کرد سامانی ز هر دست
نگدور دیده کس و صفای بیدار
واسی چون بحر زاندازه سوز
که ناله فاسدانی سر جوشش
چشم و زبان جلوه نشان
رسانند بیخای رسیدن

مفضل شدند و دان گفتوا
دلیم را همچون من برده است از کله
نه ایم چرخهای تاب اید
شعله ز تنی شعله ز تنی نماید
چرخ ماه را زودتر و روشن
سکاهی و کند او و عیش
برون از راه حرف را که گویان
طلبکار عید سوزش دل
دل بر یک شهادت خیر باز
بغایتی ندی رود و شست
نفس در سینه ای بر باد
بوج و کشت از خمایه سوز
نوار سخاها می جان زینست
رسیده قطره زدن چون کاف
بهاره زن و عهد شدن

شبهان رید
کفن باره
مکان اید

مبدای آمد دلبر باشد
 ز تو بچند از شهر و دیار
 با سحر بی رخ جفا کس
 نه عاشق و صبر و حسن
 بی آن نغمه رنگین ستودن
 که بدیدوران سر محمد محمد
 در آمد شمع رخ جفا کس
 در آمد بکینه تار شوق نارنج
 در آمد شمع راه رفتن هوش
 بستی اسب و سپهر و مرکب
 لوائی نه از آن فتنه و رجس
 تنها صحن گلزار هواست
 زشتی اینده و ارسنج ایمن
 نه فرکانشش خور و لعل بود
 ز اعصابش بر تار و پود
 نمیدانم که حور با عرض بود

به تشنگی شکن دل هم نواشد
 شد سحر با زبان منور
 دل جفا کس شمع زلف و لب
 نبار برین حوس کرد و نبار
 هنوزش بود و دفتر بود
 نگاه تو چشم سحر طور
 صفت روانه را غافلتر هوش
 گمان داری خند سینه باج
 قیامت در کافیه هوش
 سستی مانند نام خویش شاد
 نگاه او را بود و نفوس
 تناس نام نوا و ارضافش
 چراغ طالع روانه روشن
 که ز رخ چشمش در کمر بود
 بجای سایه می افتاد و شب
 گم رفتند نانی ز کمر و

کف پایش ز خوش بخت
چو شد از یخجم پایش
خدا بزمی تسلیم هم شد
غیر از او فدای راه جان
پی تعظیم او بخواست ناکار
نشست و بزم را بخت چمن کرد
ندام دیده ام در عین مستی
نظر به یاد بزم چو شبنمی
شبهه های سهای که دانی
زهر شومخ نظاره در خوش
چو زین جیده او بخت است
که دیدن چشم در راه سعادست
حسری باید که ای زعفران خوش
سفید این نموده بی سوخت
چو رقص از بعد آنگیز شد
رقص کرم صبا برود

همی غار بدی از موج طافت
گل دستار پیش پایش
جلال چون در آید
شده و خیر مقدم کو بر افغان
ز دل بپوش ز رخ زلف جان
چمن را از انگی در برین کرد
رحس با قند تس بر شبنمی
ادانه با جفا و سخت گویی
نکب پاشیده بر جسم ندانی
قمارت حقیقی از حاطر فردوس
ز دل به بخود اسارت
قمارت با شستن احراج است
نزدکانش تا قورح خوش
بسان سعد بن زکریا
زیاد از من خود شیر زدند
تا احوال چو موج باو در خوش
لا بدند

دل عثمان صد در بخرای

ز باطن قنبار و ستاد

نفسی که در جبین رهنمود

ستاد و باقی است باقی

کمی صدف برق سستی سازد

ای جوی سیاه و سیاه

جو بر دهن کبریت است

شد بر دهن کبریت

جو بر دهن کبریت است

ز در سیاه و سیاه

بیابان جو صنیعت

شکلی در دهن کبریت

جو در دهن کبریت

در دهن کبریت

بر دهن کبریت

غودش با بدی علی

گوزن کوله بر تابان

بنالسی سود با در تابان

کنار دهن کبریت

شد دهن کبریت

کل دهن کبریت

شد دهن کبریت

نبرد دهن کبریت

فاز دهن کبریت

برای دهن کبریت

از دهن کبریت

نمود دهن کبریت

منه دهن کبریت

تو در پندش ز خود دل	اندازد کار منج بسمل
نور پهلای تن بر رو بیدار	منه و مانند دخت کو عهد ارنا
بیا نشینی در خشت شکفت	بر ازان شود خسر و فزاید
بیا نشینی در عشت کاه رسد	منه و خرابه نظر رسد
بیا نشینی در عزت بدو رسد	هوس در پی عشق جان و دل است
نهال نماند جان بر دردم	قیامت قبل از خاطر می رسد
مردم جان غمایت نشیند	بیا رسد کور و آینه هر
بایستی نوبت بیا در دیده لعل	چو در برف چند غواهی بود در راه
بغیر از هم و با او راه دهند	چو در شمس کربان مار چند
همه بازاریان سر در بازار	منه و رنجند آورده در بازار
شور رسد از هر در و کور	زبان همه مردم سحر کور
کنه جان تو از سوخت عقل	چو در کمال نثار و عجب دل
پایست بماند سوختگی دردم	علامت کرد و انبیا که در دردم
به نور طریقی حال خود نشانی کردن	چو در دروغی نشانی در دردم

زم طالب امدادی سے
وہو اور فقیہین کا فہرہ

دلی بی رحم اور دم پست ہے اجابت دینے والا فرما ہے

وہی درخشاں اور گرم بخار سینوں و بوسہ کو بخار

بیاساتی در درو کاہ و غمت دعا خواندن و اور درجا

قبولت انعامی عالی اور بدہ جامہ و بابہ در اختیار

نرسوده خوار و نه پخته نكلامی از سید مرتضی

روزنامه کیهان، ۱۳۰۵/۱۲/۲۵

دوم صبیحی و اینی مهر علیا سوز فلک را گشت و نه بنی افروز

میران خلد از عشق خوان کف اکثر روزها آن

سکنند و اعیان و اموال را که در حرم بر خورده است بفیما بوسی

محمد انور بیوسا انا بیروزاد گزود بیسنه دل در افساد

محمد از راه نراریها رفت و در سیمین طاقت نشست

کتابخانه عمومی

[illegible]

و اینها را در این کتاب آورده است

نمیدانم صیقل آتشی برافروخت / کز دهن خون شد و خون در کار خفت

نمیدانم جسد ارم برین دل / و هر سو تو در کج زمر

چینی میکند کان شو البت / به تکلیف انرا تا شربت

در آمد با نران لطف دیگر / داس ستره چرخ کل کرد در بر

شد از عهد سیاس آن دنیا کوش / شهادت نامه خون سیاهی

نه آن نازکین کل سپهر بود / می لعلش نمایان از بدن بود

دشیر جلوه اش چشم تماشا / کل یادام کشته در نظر تا

نمایان همچون خورشید شفق / ز کسور سیاهی شام پرورش

لباس آتشی حشر شعله در بر / فروزان اختر کتب چند بر

غریزان شیشه افتاده بر شک / جانی بنحوشانی بکزد آن شک

از آتش و سیل خانه دل / جلا مشهد پروانه دل

به زانی چشمه زلالان خشت / جوشن خورشید با جامه دامن

بیا از ماعت ایجاد و یاد / جلا فتنه و اسامان بیداد

بیا از رخ نم سرق حاصل / بیا از عاشق رسوا و دل

بکام طایر در آرم جان شو / خواب میکند غم مهربانی شو

جاشی از عاقلی بیدل کز پیران	فرانی سینه بپشتی و نشان
بگویند شاید آمدند شدیش	اگر از برتر چشم شد فانیس
نهار نشفت بر چشم دسیدید	تو بنده در یک جاد مبدید
رفیق می بر پیش ما و ذالعت	حیرت پیش از نزد کلفت
کرن بر دل جواند از لیجان	غم عالم گوشت شکل افسان
ز جان زده شیطان ز کد و دوشی	ز خاخر طوق لغت در کوشی
سازد پیشی با هم ناموافق	بقرینا سر کور صافق
کله آغوش دیو مرک دیدن	زبانش زخمی شون بریدن
کره در جبهه بکست سر مار	دوم مغرب ز ابرویش بدیدار
سبب زنگی در تازنگه بریده	سیار بر سر رخ بختش دوبریده
شد و اندر از جابلایش	آلهی دیویشند بجایش
جو بر صفون الفیه کشت آگاه	نجوم حید همچون طره آه
کشفش از نقب کار نشسته خزر	نکت دیدیده ایل بوسا بر
جوانش از دید مردم بر من شو	بقوا بادل عاقلی از غم شو
ندید از گفته او هیچ جا ره	بنوع حب ناله تظاره

تو که در آن شب از صیحه بت آن طایفه موس برادر
در چو تن آن دیوانه نو ساز جانگوش از غمی غریز پاک
بیایطالع سید در باب دارد فتنه عالم بر فراز
چندی مکتوب آن افسانه آرد در شش چشم جلوه و ماند
شبی در خوابگاه خویش در کز جویست عاشقان حواس غلغل
از رفت خواب آن عادت گزنا بجای کردند آن نه مناسب
بمباشی ز شاد در در بدن رکن رنهای در پرید
نم او شد لکار جاد و خویش کل زکلی بهار است خویش
کج از نو گرفتار آن خویش کهن اف نه سر کرد بنش
در در کسنان خود بدوش هی بصر عشق یوسف به شکا
خود تاراج حسن جانفرایش چون قربان انداز رسایش
شست فتنه کند دل سپاه غمره اش عارت کردل
بفرستین فرکان جگر تاز گرفت به از غویان طنان
که از دانشی با اولکاست چه میگویم کداند و آس
در دوش بکشتش عازمیده خویش از استخوانش سر کشیده

خیار و نه نام مرغی از طوطی لعل را ز تن دل شکسته
 بکلیه بی نامش نشو صفت کار نجاست نیست کرد بازار
 شمشاد زلف در بره غمخیزم که پاک نیست از خاکسورم
 شه و آن غمخیز و غمخیز که او آن غمخیز و غمخیز
 هست بر بکده کمر زخم خالم چو دو دست و سر و دند بام
 زاده نام با خرقه برد حجت دیش را جوشی الفت نیاز و حجت
 ز بکده نام با خرقه برد حجت و کاش نشسته و کاش
 چو فخر و دانه بر کوشی غمخیز بیاد اندر احوال غمخیز
 چه کنم دارم آن نظاره عجب ز دست نه از غم طاقت بیاید
 مرا هم چه کنم از این جگر قوت غمخیز و غمخیز و غمخیز
 تر فساد از بر زلف مرست تقاضای زلفت شد قوت
 ولی دور است از عاشق لواز از تو نسیم و از مرید بیاید
 بنام بهر و مرید و نسیم بار بر آید که زبهر غم خان اجبار
 بهاشق بر در دستور با شدم ز قوت در جهان مشهور شدم
 در این مشهور مشان جگر زهر مراد ظاهر و پیر از غمخیز

روان شدن این جان نواز	نسیم با پیش باده باد
بنیان کنت خسته از کیمیا	زرقان حیدر جان در غم و غمهای
لب او از علامت عجب و شایسته	براز با قوس کرده عقه و کوه
هر اینک بیم از صحت نگر	سایه اندر بیم چرخ زاده دیر
به انداز رخ و رخسار و نغم	مرا در رشتی حد دل بهانم
گذشتم از کرده بهیسان	با قلبم سماعت که خدا را را
ندادم بعد از سر در این بقوم	گفت از من و بسیار اند
حوش به این که کرد و کوشش	بگردش خود مکنش و مکنش
بیا که کیمیا و دانه از دست	صفا از خانه دیوانه ندیست
ندادم هر کس که نسیم کرده	زبان بر فاستم و قلمم کردم
بیانیش تا مرا کردم بدل عا	محبت خانه خود را بیاران
در این از صحت تا فصل گذشت	خود را در بهار و بهار و بهار
برآمد از غم افروخته و آلم	و بهجت اقبال در دود و
فرود آمد از انقباض عاشق	کیم شد فرسود از عاشق
غش بر لب و غش بر لب	براز با قوس کرده عقه و کوه

راجہ اعلیٰ رفیع بخش حکیم باب دیدہ تالی دست سوم

زود و آن مستحق نحو بجای رفتن زود و دست بردن

سوره دال نیز از اینک گویند ز ما بهر دویند و طلب گویند

گرفته بر یکی روشنی و روان گرد بفرغ ملکوتی

نهضت‌های مردمی و نهضت‌های ملی از دور و نزدیک

نشان: نمی دوازده رنگ عدد ارباب بیست و پنج

مکینش هم دسار بخیر بکشد ساز آواز

بدین عشق وارد طریقه عشق شود افاضه و ابد بکوشی

نوش انگه گذار و پیر و
انگه گذار و پیر و

ماساچی و سارا سرمد آباد و خواند در دست خراسان

نظر آنگاه ماضی و حال

وہی ہے جو ہمیں اپنے آپ کو دیکھتا ہے۔

1940

آیت قرآنی: *وَمَنْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ لِنَفْسِهِ عَذَابًا يُدْرِكُهُ فِي الْيَوْمِ الْعَظِيمِ*

بزرگوار و محترم

زبان و شکوه او را بشنوا	چینی سرگردانک بنا
و آخر کرد بجمع و ستاره	بجسم تو مانند کرد خواند
چراغ خود روشنی خانه دل	کرد کرد بر سر و نه دل
در شکفته ام زان غم و دل	عمر شب و صبح طاهر و سحر
و نقد و حبیب و صفا	نیاز کس نیست زان خودش
که از حسن و بخت کرد بر سر	هواد آت می پرند شده
نمادش بخت از بس که می نماید	زمین و آسمان که هر کشته
گلستان زاده مار غنچه	بهار سنبل و در بجان
کینسان کاغذ از آینه و درگاه	مسلمان زده مار فاطمه از آید
غلامان خطا از خطا دور	بجالم و در دست کشت
بر ستاد این بند شوق و زیبا	ستاده بر سر خدمت یک
عمر و کس و کس و کس و کس	گلستان کشت فاطمه و کس
زبان و عزم و نیت	باند از انارت کرد مهر
زده بکار و ایداران سبک	برعت و عفتان و کس
زده ز کوه مار و در خون غن	برادر خوانده مار و کس

سزایند انکه خواند کز دگر ار زوش و خیم جبهه شتر

ز بوشه یی اردکهای و طایف جبهه سران غل و بوشه و طایف

بی داسی بیرون ز اردک زنده از شاخه و دان را جگر

جوانه خانه بیوان در شتران بقدر دق ملک بدسرون

مغایج غزایه چون باد داد ز خاطر غل و شکست کشا

بخش سامان بهای معیشت به باشد مخدولت شان سرشت

بهاهفت خود اینها چه جزا و زبانف دل و توان غرر

ملکانه را و کردا بجان ساز چون دل سدرت خانه راز

در شتر بزرگ در اندیش نیست نفا امر دل ایام هست

دشمن در دیده نشسته بر آ و با یکی شده خط نفا

کپی میرفت شها فویشش کپی میخواند تنها سوز خوشی

ز بس آرد ملک را در بر به شراد شک و دیوانی بر سر

بجز به رازان حد شکداران و به بند از فویشش دارد

کس و افکند از شهر و قاء به بستن خانه هم از آید

ملی بدان که کنج است نهاب نفا به نظر از دور ویران

بانش در غلبه کلاه ما منور گشت از خانه

بده جانم ز چشم افکار مباد در خواب کرد و نه بخار

که گفتن زبان برادر از عشق کس به پیش و از اوج سینه

نیشی و فتنه سحر از سر و لایحه چشم و پیشانی در زنده

سر باز در سوال بسندان خورش آید در در دندان

که در ماضی است از فرد ز تاب چشم خود غمیده که

چشمی فرمود در زلا ویر هر کشتی در دل است

نخستین با پیش چشم دیدن زبان وار کوهان در میدان

کمال آن بختی در استاد و حوام چشمی الای و لای

بمنده باز زبان عیب کوه و شد زان را زرم فتنه

بهرم همو بهم فتنه امروز بدست آرم خواب معصیت

ندارم تاب حرف تند خواب هر اسم چشمی ز راز عیب

عمر از چشم بدتر رسیده است هر طبعی از ک خود از بدنا

وز فغان مباد از فتنه خبرد کینه با چشمه خشم را بریزد

شهرت بر سر از اختیار خوش ولی بیم بد بسیار و خوش

مرد در جادو واقف و خیال نهان میدانشن در جیبشان
 و نه اسکل و نهان نامدانی صفا بر سر میخیزد از جیبها ز
 حفظ راز عشق کسی گویند بر او چشم نهان بر تو باد بدست تو
 هر روز در آن شب می بایست شد خنده ایست فلک است
 بوی بد و فلا عشق و صفا و فکر در سرده چیز و شود خوشتر
 بهامونی نکرد مرگ از این خدا و نه است با افعا و راز
 خشی با هم نشسته اند روی دیوار نهان و یاز با هم گوی معمار
 سوال باشی بمرکت خودی جوی جوی در نور و زردی
 اجابت آورده کوز از کسوف کز نه و خفت کشتی کشتی
 کلام شوق را در زبانه کسر لعل و دل رسیدن با هم
 در آن خلوت در بندیم عسل و در بند و اندام
 نرم عشق نهان بود جادو غلط است پیش از در و جادو
 بهادر از علم با مرد و زنی درین سینه اش قار و لاله
 نظر جادو و زلف جوی نهان بهار سی و در عیب کوز
 و نهان و زردان با نانو عید نام و نهان و زردان

چو در من غم ز آند خردار	سعد را گرم شد در سینه باد
از آن تخم بدش کای کرد	نهال سارو بازشایه ریخته
ز اول جبهه خزان سرگرد	بعد در اوقات فزون خجسته
در این طبع صبح و شام چنان	نهال سارو بازشایه ریخته
ز عشق چشم میگردان است	زهر آتش روی کباب است
در دن فامی است آن بر	ز قاضی بخوازد شش بپزد
نهان در غلظت آن دل دگر	از آن خانه دیران نرو
ز نقد و خف کا آید بر تعداد	بنا بر این بود بهار داد
اگر ز یکویه خواهد ماند بکند	دل از ورزند و در دایه کند
چینی میکند فانی بر کوی	سعد فتنه با همسر سرگرد
بهرای سر از خواست است	ز راه چکار و با جوبیت
چو در من غم ز آند خردار	سعد را گرم شد در سینه باد
از آن تخم بدش کای کرد	نهال سارو بازشایه ریخته
ز اول جبهه خزان سرگرد	بعد در اوقات فزون خجسته
در این طبع صبح و شام چنان	نهال سارو بازشایه ریخته
ز عشق چشم میگردان است	زهر آتش روی کباب است
در دن فامی است آن بر	ز قاضی بخوازد شش بپزد
نهان در غلظت آن دل دگر	از آن خانه دیران نرو
ز نقد و خف کا آید بر تعداد	بنا بر این بود بهار داد
اگر ز یکویه خواهد ماند بکند	دل از ورزند و در دایه کند
چینی میکند فانی بر کوی	سعد فتنه با همسر سرگرد
بهرای سر از خواست است	ز راه چکار و با جوبیت
چو در من غم ز آند خردار	سعد را گرم شد در سینه باد
از آن تخم بدش کای کرد	نهال سارو بازشایه ریخته
ز اول جبهه خزان سرگرد	بعد در اوقات فزون خجسته
در این طبع صبح و شام چنان	نهال سارو بازشایه ریخته
ز عشق چشم میگردان است	زهر آتش روی کباب است
در دن فامی است آن بر	ز قاضی بخوازد شش بپزد
نهان در غلظت آن دل دگر	از آن خانه دیران نرو
ز نقد و خف کا آید بر تعداد	بنا بر این بود بهار داد
اگر ز یکویه خواهد ماند بکند	دل از ورزند و در دایه کند
چینی میکند فانی بر کوی	سعد فتنه با همسر سرگرد
بهرای سر از خواست است	ز راه چکار و با جوبیت

بر آوردن

بر او زنده شد راه خانه بر آورد آتش تپان خانه
 برون کردند از پیش درگاه جز بر دم کوشی عاشق زار
 دل به جان غریبه بچرخست ادب به زانویی در بسا از دست
 کپی خست آمد به آزار نمود یکی از قید گشتی ساز نمود
 این بزم به چو زینتی راست بکشتی استقام از خوشی بکشت
 ره از چو بر نایب و حسرت بخانه در دنا دار کمر بست
 جز زانوقت خوشی به کار جسون بود سستی گشته راه کار
 آن است بدلی و لدا از خوشی هر کجا در دختی تا مقدم پیشی
 سست به فرزانگی بخار کوب دیوانی
 بی آن کرد بسوا رسد درخت چنین چید عود از شد درخت
 به در ز غم حال چو آگاه گردید امیر تو به زور کرد بد
 سزید دل گذارشی نشت به نمودی نگر عیاسی
 فرستادنی جوانان خود مجله گشته خند ز فرزند
 نصیحت کوئی غافل زو بها همه آسوب شهر آسوب کلیا
 تمام حرمی کجا به خبر مضحک گشته خند ز فرزند

ز جام بخور در سینه خسته
 به در جانکد از در کز سینه
 زبان به اثر که ز کشته
 کتب و خط را تر خست دارند
 خورشید زخم الفبا ز کرده
 ملک نشین را آغاز کرده
 جو کفنی در جگر آلوده
 ششهای و دهان پر از سود
 جوار به از خوش مشرور
 زبان به او شکفت از آید
 و بر کرده در آن خوشی نرسد
 بیخ و در از طلب سرمد
 لکده کار عرف و فقه نرسد
 و جویند به بیخ و سر سوزان
 نهی و نه از این عالم کورده
 غبار سرده غبار کورده
 به از کوه فروزند شبها
 کزیدن کرد بهار از دستان
 چاه سلاخی از دل از رویا
 حدیث و عرفان از اندیشه
 بخت طوفان و شش طاری
 ملا و کعبه و دلم در جگر درود
 بیان و حال قاصد فرستاد
 به شمع و شمع و شمع و شمع
 به حالش حالست و اقیانوس
 در جگر و دل از آید
 رفته به شمع و شمع و شمع
 شمع و شمع و شمع و شمع
 به احوال آن به شمع و شمع
 حدیث و در و شمع و شمع
 به در و شمع و شمع و شمع
 ملا و شمع و شمع و شمع

در سحر زحمت از سر افردد بر افکتاب بودند سعد و جود

چند به بی کار فکر کرده ماند در دکان چند را خوا

زنت غنی منشی سینه ایشان همه خون دل و قاطر برشان

در دکان از حمار گرفته در اندیش بار بار کرده

در هیچ یک مقدار فکر از سنا و شایسته سرزند فکر بحال

روشن جهان بیچاره کرده در محو زحمت جنبه کرده

بر از این مردم و سر عشق دیده جوانک اندر دلبها آوریده

علاج شایسته سینه سرل ششمار دل بتنهال

طبیعت خوشش سودا را مجنون رفوکار جراح اعتبار بر خنجر

ملک از نوکت مسند در عشق وزیر اعظم شایسته عشق

الاعمال الجواهر صفت دوازده دایره و سی و پنج

در باید پیش شاه کرد در سپاه خود در قاصد در عذر خوا

خوان کرد اندیش با عی و زلال در دوشی سنت باید کرد خوا

چه خواهد شد اگر دمساز کردند چه کم کرد اگر مهر کردند

عرب در ربه آن سر و بکشا خود آید همچو غصه نشسته بر جا

[illegible]

۱. یا بکند از تفحص من بسیار سر با چنگلم در غده
 ۲. یا پر کرد و زین من چشم به میان کشته اعفونست کار
 ۳. یا باز رو چشم بد روشن در غده با تو نور دیده من
 ۴. یا خوشی دردم، تو ز فانی بیایان زهر من
 ۵. اگر در سوز من از من منی کتون دفع تو درم
 ۶. فراموشی است کار خوب و بد فراموشی است طرز نند ز یاد
 ۷. تو هم از این شراب نازد و خوش خطا از دست من فراموشی
 ۸. نکند که چهره شود تکلم ترجم جلوه کردند در چشم
 ۹. جوانی و دوان بسیار سر کار در این بنام است بی سر کار
 ۱۰. کوان بر چوین دوست گفت که با از بران دیگر رفت
 ۱۱. در این اوله با ناز است در دعوه عشق از من رفت
 ۱۲. و بنیر را و نخواهد رفت و بنش بعد از حبست
 ۱۳. اگر دافعی شود هر کس من سر زلف است و بخرم کردن
 ۱۴. و آمد در کس دله ارد او آید در قفا افتاده او
 ۱۵. در حرف محبت کرد آغاز و صبح و بیدار بر رفت

بد و جویابی کرد و سرش
 مردم بخد و بشهر تویش
 برون پیغام نتوان دل نهاد
 در دیشی را از درت داد
 حدیث در دندان ناکست
 در صد ده خالی از سرست
 نهی و بر و در عهد
 جو خطا پند خود هم نشاند
 دوم بدین انداز بیداد
 و شوق تا بشناسد
 اگر قصد حاضر جوابی
 از صفت شیت جوی سبب
 روان شد غمزه آفتابان کرب
 نسیم نیره روز به هر مدب
 کند از کرد پیغام شنیده
 حدیثی از لب گوهر شنیده
 حدیث عهد یاضن فشن ظار
 نسی دل و درم خاطر
 مبارک طرح آشتی است
 بمر نشان از انور و رفعت
 عیان بیدار تا بنده جام
 مکرر ارام خود آرم
 قسمی حدیث در آن چو در
 در آن چو در آن چو در
 نمانی گویند کان بمر جوان غمت
 طراست درم دولت غمت
 در بیت نامه کند مضمون
 نوزت برادر رسیده مهرت

چار قلعه بسته بندگان محبت محرومه ماده ایمان مجتبه

رضا دارم و با هم یار باشند کشتن کای بنیاد باشند

مرا باشند برود و در دیده علی رسیده و در آرمیده

بکنان نزال ساهیب بعشق تا غلام نبه و

بشاهد با نزلان هم جو یار بجانش برید بهانش طویا

بشور و نه برود و بسیل نیک باشی و راحت کار کنی

بکنان نوبه و کلانی جو امان بر خشی کار کنی زیست بهمان

بر خاشی و بسیل نام دارد رشوق قادر جواب دارد

بیان نو بهار در پیش زلف بیاد مهرگان سرعت چنگ

بمان با غمزه یار بفتح کشور دهار افکار

بعهد باز فاد و نین یان بقوار تا رسیدن اربابان

ببال توست از خود رسیدن بسجلی جلوه از خود حکیدن

بآب چشمه بار دیکه ارض مکان علمهار پاکباز

بباشن با نزلان غیر سوز کشتن ساز و ساز و ساز

بسبیل کار و در و در تنگ به تخم آینه از سحر و سحر

بصیرت نگاه / غافل
به نغمه رسد / گانگ

نمایه صبر و پسا / به ابله ها در آب و گل

به همه انجمنی در سه خواست / به ترس و کوه تا ز کیم لحاظ

بچه در میان کوبیده جان / به طوار درشت نشسته جوان

بناخت عالی ستاره / بجایه بیست و نه ستاره

نگه جوانی چیدن / به نغمه نغمه نغمه نغمه

ملطفه به چیدن / به صبر و کوفت و نگر دیدار

بدست اندازن و کان چکان / به نغمه نغمه نغمه نغمه

به ستاره در سوختن / درست اعتماد و طوطی

به کشتن و سوار سینه سرد / به سیر و طوطی و زرد

به ادب و سار و سرد / به نغمه نغمه نغمه نغمه

صورت نامه و لاله / به سیر و طوطی و زرد

بچه به دلبران ماره و زرد / به نغمه نغمه نغمه نغمه

بناختی در میان نغمه نغمه / به نغمه نغمه نغمه نغمه

به نغمه نغمه نغمه نغمه / به نغمه نغمه نغمه نغمه

بششم شمع نام سوز حکر نام	فرکان سیاه نشتر
به یعقوب سزاوست داده	یک کما در بی توقف فدا
بنی نامه عصیان شعاران	بر هم خاطر خند در داران
و قول وصل سزای ملک باشد	دل در نیم ملک تنگ باشد
بغیر از راسخ و رنج دارم	بغیر از صدف و بندار ندارم
حدیث نکستی را در خوشی گویم	چو آنکه هوش را خاموشی گویم
بیشایم گفتن از کوه خوشی	چهاریدم بنی برین آرزوی خوشی
شعوریت ^{روایت} از اندر ^{روایت} شود	ز سر در آید کعبه ^{روایت} شود
مرتب است ^{روایت} چو کند نامه	فرسخ سوخت در زمرگان خام
بفایده ^{روایت} بهر ^{روایت} سر کند	نظر شد برین شد باد سحر کند
چو حرکت بر آید ^{روایت} بهر	رسیدن ^{روایت} شد بهر ^{روایت} آید
بسیار نامه سوختن مضمون	رسانید و غم از دل کوی بیرون
عزیزان نامه داد اندر و فرخند	غبار در دست طایر برانند
ردان ^{روایت} شد ^{روایت} بهر ^{روایت} مضمون	از ^{روایت} شد ^{روایت} فار ^{روایت} طایر ^{روایت} فرخند
ز خلق ^{روایت} بر ^{روایت} از ^{روایت} بهر ^{روایت} و شکر	باست ^{روایت} عیال ^{روایت} شکر ^{روایت} اند ^{روایت} در ^{روایت} حشر

بمیسفنی در جزایر دور در	بمیسفنی در جزایر دور در
بیا بوی سدر از شوق نشانی	بیا بوی سدر از شوق نشانی
و آن رنگ رخ رود مال طاکو	و آن رنگ رخ رود مال طاکو
چو عاشق رود بیا بوی سدر کرد	چو عاشق رود بیا بوی سدر کرد
ز ماه و مهر شد رخ دهد سبک	ز ماه و مهر شد رخ دهد سبک
دو نیم از وقت رخ داد و نوبت	دو نیم از وقت رخ داد و نوبت
ز بار دم در مغرب باد میداد	ز بار دم در مغرب باد میداد
دلا سانه غوغا باد گوشه	دلا سانه غوغا باد گوشه
خیال به خنای از سیاه بخت	خیال به خنای از سیاه بخت
ز دل نیم بدال سینه بر کند	ز دل نیم بدال سینه بر کند
نسب گوشت زینت	نسب گوشت زینت
چون باقی کوثر قد ایستاد	چون باقی کوثر قد ایستاد
ز بهوش و در بار جانکواران	ز بهوش و در بار جانکواران
در دهه گامان زانک	در دهه گامان زانک
زان چون هوشت کرد	زان چون هوشت کرد

74

بروز در مشرب شمع بالمش
مرد و زحمتی صد گمان نعلش

بیک خط و دو صد خود شیدید
بیک زنتی دو صد یوسف بود

نکات بر تو و نار و فان
چو کل که نمی شده در دست

زنتی در مشرب طفل مرزاد
بغنی در میان یک است

سوی خرافان خود محمد و فاضل
و نام شمس است

یکی در زبان مار و کلی
نملز زنتی

بست بیسی بن دیگر مراد
مراد خاص جاز و استاد

یکی در روغن دل سفت اندیش
کتاب بیکر افکنده در پیش

یکی در افرنج جلد حسد
کران واقف عابد و افند

یکی عازر عیشی عا
سالم در دراز عا

هر روز غش غش
زکلیت ناسه نیکویش

کار ماند از عافیت خوش
سین چهارم مشفقان خوش

سرعت آن یک جوان سنج
نواخته صفی گردانده در

یکی بر سینه نوبت طلبکار
زبان در و جفت و در سربار

زده جگر غنی ز نوبت استاد
و در آینه سوز دست عابد

75

نمروند وقت مهر و بویند	بر حضرت افروزه سوئند
نظر کردند هنر بر در شایه	شدند آشفته بر از نور شایه
ز طفلان هر طرف پیوست و باد	و باران آن در گشت افشاد
صفای رخسارش چو بدیدند	ز محبت حلقه بستند و گزیدند
شدند اطفال از در غارتگاه	چو طفل از یک باغی و دانی
کشف پیاده در همه یاز	در سیم اسم ز بیم اسم کنی آغاز
بت نایب و سبب گفت و گو	بزرگ غنچه گل باغی و خوشبوی
جواز در محاسنی در بیست خانه	شنیدستم در سواد کمالی و محو
آهی غنچه امید	سکاه در دوفه جاوید بهاس
در جویند اسم چه دانند	بیان است انش و روانی
شد اول از سرینای دل	بیک اسمی از او
الف با چو خواندن کرد آغاز	بهر و در او آمد و ساز
به پیش از الف حمد و ال فرخند	میان عشق از انش علم بند
ز موی در عشق او با آنم گشت	عصاره از الف الکاه و گشت
چو بستم در چشم خویش و نشانی	مرخورد و ابد او گریه و گشت

بہارِ ہندوستان پروردگارِ ہندوستان

خود بخود شد و در دست خود بود

وہ درخشاں و نورانی مہاسن زلفش پر سرنگ و ادھر نہیں

شده از نظاره اش و کمال از
ندیم و دیک ما فقط و صا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱. نیت در وقت ازین است که

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

کشیہ کاغذ مارو نچھندان
یہ آبدہ و حساب ہو سمندان

ز رشتن طره آن ماه فوگام
هرین نشد برکت زلف اولام

زومل لعل نوشت و دانه زنی شد مع پرش زنی ز باط

شماره هجدهم از مهر مریون جوامع سوزماندنی سرسبز

انها معانسان مرويه حدیثاً
مرويه عن ابي داود و شعبة

تقریر و بیان سرمدی کم د

نشسته و از آن سر و لاله نشسته از صندلی سوزنی را

مردمان و مردمان کوئتی از خوش نقل گلستان

به چشم از سر بیدار و نهالی ز روز در پیش بست هلاکت
 ز کتب علم شد از سر و آرد بر روز خویش فرو بست استاد
 به سر نشسته طفلان کنه خویش بآب چشم نهانسته ریش
 جدا از قاصد او نه الف با بهشت دونه طاقست ماندن تا
 سرچشم از عجب دیدن بنوش نقطه چند مردی طبع
 زبان در دشت زان خم شد سرش بر پنج پاغ عدم شد
 ز روز در صحرای امان در پیش شده نسر زده ایستاده خویش
 زبان را بعد از آن سر و آرد چون کاکامان ز بخت خود بفریاد
 دوید از زمین سپیدی با دل در پیش به ندان تا نرفته دامن خویش
 جدا از دو را که عورتی است غم زنی بسوزد در آغ
 زرد در محض نشسته و نشاد ز آب چشم ترند در آغ
 جدا از عارض آنشوه دیده افکند ز آب چشم فاشیده
 ز بعد از آن خود نشسته تا با کشته عینی دیده جوش طوق
 ایستاد در پیشش ناف ز پیشش که غم مرد تا حال
 غم در سرش در کائنات کشم سرش از بار که غم در غم کشم

عدد از طراز او خاطر لایم کمفاد بسود دور آیدم
 صوفی جان به مهر چهره شد دامنش از فغان بر خیزد
 ملکوم جان نغمه جادو بوست چشم هم در بار خود بوست
 ز سوسن او دل از دست داد سر سود از در خون فاده
 بیاورد به نامت که شده بود است غم زده است
 قناد از زنج و غم بیاورد بر لب عالم شانی ملکوس
 غصه جان به دامن جان نغمه غم زده از طراز سکنه
 شد از آینه ملک سکار ز غم معنور هم بهر بردار
 ای در ملک کلام نجابه همی نشسته غرق فغان عافیه
 ز حرف خط زبان فایه شد حدیث خط به خط سکنه
 به روانه حال خار تر جان جو نسیم نسیم آید نسیم
 ماندن نصی جان که کردید سر را باند از دراک کردید
 شد از ملک نشستی نکته دانی از کرم باور در ابرامه
 باده گشت شاهد در آنم نصیبی کوه از دراک گشایم
 ششیدم دور از طراز نشان و از ملک ملکوتی جان

ح

مقام همه شاهان و پادشاهان	حصو ما گفت عشق از نسی
کتاب خود بخواند و دانشد	مراد از بدل خود نشاند
مردم جانب ملت اندازد	بامید قاشاق نگازد
در سیاه دلی مرد زدم	بر آمد مردی که خودم
بش بر درده نجات	بگوئی شاهد نه نازد
خود از هر بیرون در ماند	مراد از مهر با نهاد و نوازند
علا کردن لطیف و محبت	زیر آلوده ز غم بکشم
کشف بر طرف از و نسی	کجا بیشتر زین رفتم
غلط کردم بکند سزاوارد	ز دست مریدان از او جدا
بس اندک سوره اعلاص می خواند	بهر او از باریش دام نشانند
بکفتم کرم و نسی	بسندهش را و کفتره یزد
کفتم کرم و نسی	کفتم قمش نفهم نگاه
میاد این شود و اخوند خان	کفتم یا نتم زهر زنی محروم
بده جار و انش زین کور	نیاز از بیار عاج نیستند
نیم جوان دهد اندک	نمود بشکر غما سباسب

نست و خوشتر باشد از غریبه و او را بشناسد و بداند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

و به سخن نماند و به سخن نماند و به سخن نماند

چو عاشق مانند زعفرانده در لب	بیا سس بود بنفشه خوش
در پای خاطر جان خود است	خلاف در بر بار عشق دور است
بعد وعده زود آید بها	برگشت نام مستغنی و عها
نیکویم در غم سوخت	بقول عاشق مکنی مرست
کزین بختی تنه بر صبح	سر با علوه شود مقصود
سرسبز سیه ری	دک بپزد و خون بر رها سس
چو در غم نشسته	چکیده جان غم زینت شده
چنان قرص دوالی تنه نمود	و بند لاریج هم کر بعد
چو با عنف از دست خنجر او	نظر کرمی دم جوهر ملو
بابه چون اهل طرف	زبان طعنه نوزد نشسته برن
سرمه دوشی آن زلفی نگار است	سینه لبر خورشید بویار است
خون ابرو گلشن مکن او	گل خوشبوی به در دامن او
نیکویم و خوشی در کردار است	و یک خیل بر امره برداشته
لب سفید بر آن فضا کشش	ز خد بدین یک باغش لاریش

فغانه او در دل تو به زخمی	چنانچه هفتاد و نه سال و دو
نباست بفرموده در ده در	به دست حسن و حسن طبع
کجیم تو سحر و جادو	شیم و کنی باد مراد
چه تو سحر تو می شناسی	طریق نشسته بکس طبع
محبت از بار بار فرق	صد از چهره است شادمان
مدیده عقل سرشته از مایش	چو عهد از فدا و عیب عایش
نورینه در پیش نقش سیم او	جواب شوق چشمه از یو
چو شوق عاشقان در گرم ناز	چو ناز درین ششمان باز
صبار است سب آریدند	بر زینا بدلی در زینت نهند
مثل میخواند آن انداز جانی	سبک در خانه زینت جانی
نه دایم سرشته ز روی جنت	ز طبع شاعر در دین جنت
زین طردوده طرداده دل	ز غلبت ماه را سر کرده
آینه مانند به تاجداران	ز بار خوشی آهوان
مردان پیش عاقل و بیان	بهاره و طاهران زبان
بغایت کز آینه بسته	بویک برق آینه بسته

گرفت کنگ فشار دل است کنگی ز دم شکوهی در دست
مقرر کرده در خدمت کند چرا کرده ز آید از سر
بست دلبام با زدن دل در دلبام ز کسی میداد بر دل
جوانم را در طبعان در غشی بود به آوردن ز جگر در غشی بود
نیز آید به کام سر از سر غشای دل بدست به آید
کمی سنگت گردونی او نمودن راست کلمه در دست او
همی بخون تا میگرد و فریاد رکاب سایه ای و میوه
چو بدیش باز از زخم در غم نسلی دل غم به دست کند
که گویم چند نفس به کفایت دل در غمهای تهنات بر دل
چو بستاند به خدمت تهنات بطوفان در چشم آینه را
از آنسو ماه در آتش زبان وزین سوختن کرم بر زبان
از آنسو کرم طوفان در طلام وزین سوختن در چشم زخم
از آنسو آتشی چار کسار وزین سوختن عالتی نوار
از آنسو زبانه آه حکایت وزین سوختن به چشم غم
چون بهر خود را کرد بهر در آن زمان که ششم بهر

برون است نهیم خوشی هر دل آرد خوشی مانجاک ماه نیست

پندل صبر بهت رسیدندش غریبان ناگاه

زحام بایه سایه کشنده است در خلوت بدون عریض است

پیارا با بار شکر بخنجر هو از رفتن از خود بحث در

بدنه و راه وصل بوم بهام تن بگویم بگویم

ان را در دست بهایت بدنه و راه وصل بگویم بگویم

سپید رویی سینه چشمتان در دست بهایت بدنه و راه وصل بگویم بگویم

غیر از یونان به نعل مسرور بهمان کرد از سالن بوده

خانه نشیمن تاب دور بهار دلداد بخود محمد هنر مکتوب کبار

در جنبه معیاد وصل یار دوست یکی از خود بدون رفتن خود دوست

دشمنش معال حاضر دیش شوم چون نامه غرقه فاصد غویش

شنبه چید عرض بدر کرد مساند دره را هر کس از کرد

هر چید بر دشت ملان زارم کباب آتش شوق شکارم

نه سیر لم نیستی در دل فرودند بعضی از جنون را هم غولند

پدر دشت مانده دلداد با زهران مکتوب از آریا

جان نغمه در جگر آسا کند ز خویشانی رخ آسا
 شد آفرید از جگر بهوار صفت بهر
 برآمد جانب عواجم صباد به بجز در خویش دل نداد
 در آن همراه او نور زنگار نهاد و طوطی غار محشر
 ز همراهان بهر که گاه در دام قصد همراهی آید
 تو باشی ای حافظ از سنگها علی شاد و غار محشر
 بهر ز جگر بر تو دم نظر بیکتی انبک بیدم
 چنین رفت بهر از تو کرد بهشت خیر بیا کرد
 بر آید بیکه از گنود شدن بیابان آورد راه عرضه خون
 بهر بار خون نورد بگرشد لباسی قاصد عرض خیر کرد
 نهان در گورده شد ز کوشی صدا کرد اند آواز طوطی
 جوشید آمد اندر کوه بر لباسی قاصدانه کرد و بر
 هر آنیم ز شهر عشق بداران خردم ز حال جانگدازان
 نرساده غمیزم بهر شاد بهر خور و مقام و کون باشد
 بهشتی کاغذی عهد بهر کوی و نامش نماند عهد بهر کوی

به در سوخته زین سحرگاه نوزاد سوطه نه بر منو غافل
 چنان خند خوش طایم ماندگار کشید اینز قشقه گلرنگی دوزخ
 شستند پدید آمد سرکار بعد بر عمر باد سحرگاه
 برفت پیویار در دین شب قیامت آمد در سرش کشت
 از آن سرگشته نفسی در می سحر زبانی صحنی دوکان کلید بود
 بر رخسار انداخته کار حجاب کاسه سر شد خودار
 بیت از حلقه دست چنان کشید جهان پر سود بابت الا بان سحر
 برون آمد در احد از خوار بجار نره غافلکننده نهار
 صفای فغان شکست گاردیده نهان کرد دیده و این رنگ بر سر
 ویران بنی فوج همه اندیش فراموش گشته دنبال فتنش
 بهترین رفیق بر زبان شد نمودندش ده زندان شد
 سر آمد سوز زندان بادی دلش اسیر بوسف زندانی خویش
 چه ناله ای نهانگی غم بدل بود در دوش ساقی آورنده در کور
 جوخت دشمنان ناله و تیر نفع نال سفاک او در خور
 سبب همه باطل ظالم دروش تبه همه حال مظلومان بر دوش

مکوه و دمن بکنده مار درسی و گنه زاننده و خوار

دران محبت سیر اهل نفسی که خوش اید از منی با بر بحر

شکوه غمی خوش پسند بر سرش برندان گشته هم غماز بر

شده بود ز بحر گرفتار کسان بود غمی یک بار

یکی از دیگر احوال برسان بهم صفت کسان را عیال

ز سون و حویسی با هم مضی دادند رانی عشق که ترزا بودند

قسم با نر زبان از بهر شکلی بنابر عید جان از شکلی

و کرم از سر زندان تار گنم ز کندی بط استار

برایم زرد ما خوشی یکبار بهم اسم دور از جسم اعمار

بعقد یکدیگر استند راضی نه سوز محبت نه هم قات

نسی کرد پس شاهد در احوال در مرید غریز اید به نیال

خوباید جهانی که کار است قوم بخار و با هر اران سعد بر موم

غدا از منقسم را بد میکرد دل از زندان شمع از میگرد

جانی بودند با هم گرم گفتار در از قد حیده گشته عاقل و ر

بسر و پا کسودش فقط بحر کوه و کوشش از دلف کوه و کوه

[illegible]

تازه ای بخارنه گشت بخار خاطر فور کبد و گشت

لباس تازه در بر کرد چشم کل مکرست از بی غوغی و میل

چشمی دلترا اندک باز برسدنی غمزه گشته باز

روح است بخودان گشت چنان آفتاب گشته در پس

تازه جلوه ای در دیده هر زمینی سوز آسمان در آب

گفتا فیه جانم یعنی است بی هر درد و مانم یعنی است

یعنی است که در دمانم بود بد از نا مانم

یعنی است الله در باریع او یعنی است که جان باریع او

از باریع میان کردن از او در بار دست انبهار

چو سوز و غمرا بد گرفتار بر اه فایه خمد کرم دمدار

غمر ز در هر سمت سست سست زره بر اسن فالسوز عیوا

یعنی بر سبک نموم مرده او در و جان صندناو کحواد او

جاسا و خرنج از راست افروز گشت تو بهار غایت امرو

جد از در غم در متوارم عله جرمی در کلمات مدام

تو ای غمزه چو بر کمانه زده ای و سوز و غمزه چو بر کمانه

بیت اول
بیت دوم

دو سنجی درم برم سبب با من	چیز از دست غم و غم و غم
بر زنده بر تن که غریب ماه	دوازده صد و نوزده در عالم
در روز معلوم مرده بکشد	بزم عاشق خود سازد غم و غم
ولی دل در خانه بایر شد	نعلای اسیرم کار بید است
نظاره افکند صبح نوزد	بیا طر محشر زخم و غم
با دار و دیگر	ولی سوزن و سنگ جابر و دیگر
بر و بی ناله سان و بر زانگی	دردن از آتش جان نورد و زانگی
بهار عاشق را ز سب	بیا طر محشر زخم و غم
نقد جادری شد کس را از شکلهار	ز خود در بهادرش باور و زور
عذر خانه ناموسی را آیتا	بجیه فتنه بردار و زانگی
مصدق ابر و دکنواز	منار و ارادان کار ساز
فراموشی عشق شکوستان	تسا و دل سهراب و سبب
برادران بزم عزت در آوننه	خراسانی آباد ایام گذشته
سے و بزم بهار و فتنه خایان	شد و ناموسی و زانگی

اعزاز از سر کشیده / چشم خمد از راه غمزه
نظم جان و جوت کینه امان / در سببی بجو دایا و ستان
هم خواند را و نطق / نگاه دفتر و نامه آدم
تجربید و نه حکم مادر / رساید سر را که مدغم
چون بد بافتی بگویند کوله / در از سینه مشکب درگاه
چند لغت بسته دو سار / کیمی آیه تیر و نه دس را
ضاحت در دهان و پانی / خیانت در صورت

سر و سر کرده خوبان و نای / که از اندیشه بکشم غم
نهان از راه مد و مروت / و نشانی از سبب غم
بحال سویش دل بهشت آگاه / غم دار و هزاران وعده
قیم از هر چه در جسم جدال / شکست عهد با امو میال
اگر برده عده با نسی فرارش / شبانگاه بر آواز دیارش
نگاهش ساز بهمان خانه / رنگ اباد کنی دیرانه
بسوز غم غمزدان / بهیشت از دوشایدش
نموده باز در پیش نهان / کجا است حق امید از دست

در عالمی بسید بی اختیار از روی او بگویند
 روح در کفن کار سازد و پنهان بپوشد
 حفظ از اندیشه ها را گویند و تند در فریب خود را بگویند
 زان پس به سوختن حدیثی گرفت امکار در پند خود
 در اندیشه صفت مراد از نهاد کسور صفت آباد
 در اندیشه ... آن ده دهر از کجایان شهر نرسد
 ... ده امر و خطای کاران ...
 شد از خون و ماه خون و تو بر آید به پیام و منی چند
 ز خویش از کاف بیدار دران پس بود اما بیدار
 ... دران ملان خویش نذر نه دوزخ زشتی و هر یک بر
 بفرزند تو جوید عقدا و را بدست میبارد نقد او را
 نرسد مرا بر عیالی کار قوم و بشمار او خنده ندارد
 شک نماید از هر چند و رسم و آباد روان بود بدست هر چند
 اگر چه از تنه بخرد میگرد و بکنش هر دوزخ کار و بیدار
 بدر جوید بدل و کار بسید بیدند و دوزخ هم بدست

مبارک باد از پر سوم ۱۸ اینک حسن و حسن

رئیس و زانی پاسبان جان پیر و پندار

سبزه در معرزه نشسته شده غریب از ادب و ادب

بختیگر و او به سید پاشی درون خانه خود دادهاست

درون خانه پیر و پندار در کمال سعادت و شادی

درون خانه پیر و پندار نبوده خود و خود

بدیدان فدا شد خود بهادری

بصد الفت بغیر نرنگ باوانگر نیل و پشم و پشم

تغویب انکار پاشی بر ایدامش بر زماش

جوینا به پشم و پشم و پشم و پشم و پشم

صدور و بار و بار و بار و بار و بار و بار

کودار و پشم و پشم و پشم و پشم و پشم

بگفت این نام نام محمد و محمد و محمد و محمد

نقی و نقی و نقی و نقی و نقی و نقی و نقی

ز منتهی سعادت و منتهی سعادت و منتهی سعادت

بکازد بزرگواران کجاند / جودیم بوسه رسد

پدر در آرد / بر او در نشسته در کوفه رود

بخت و جور او هر دو در / چو کشتی معیشت

میرغ از در جهان محبت / بجزان حرا بکارده است

کدامین کارستی و بسی است / کهن زان جهان عاری از بهائی

بیاض بیاض حال جاس / کبایم کم

بده جان و از خود میست / ز کزاد

ز دل میسران است هرگز نه دال / در دانه دانه

بر آید بشاید به بهانه / است به بهانه

چرخند ان نیم راضی دل او / نکاشی بر احوال جانسور

بر غم خود با احوال میزد / چنانی گردد بام محلی ساز

حوا به در وقت این دال از لقا / دهد شهرت میان پا و غبار

چو اندر بسدر لگوئی میان / محمود فتنه افروز و ان

رسید و این بد خورشید / حه خنده بی نصیب از دین

از انجا به در خورشید کرد / در انجا به در خورشید کرد

ما به این بجزیره می‌کردیم تا به دستش می‌رسید

۱۔ عجمہ فرخزاد "دوسری سہ ماہی" فروری ۱۹۷۸ء

و بعد از این سخن گفتن شد

سید اول جو راز را می بیند سکر کا رخت آرد و تنجانی نفث

ماہنامہ فکری و سیدہ بیکہ

جینا میس بے رندہ انہی

سقاقتی است ایام بدست

اگر با این روش بخواهیم مستقیم

دودشکستنی بی مایه دانه بسیار شوق کامرنگی

سریت نشسته با ابرام بر سر
خدا بدو در میان مادران

بسم الله الرحمن الرحيم

بیشتر از گشت مردم و از گشت
بعد در حلقه و دست و پادشاه

میرا دوستی کے لیے یہ ہے کہ وہ

عزیز عالم! یارِ انام
دعا جو کہ رسالتِ ہنر را

اھا دے تے دلاواں چھوٹی بڑی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ردان گوید بسوی نشت و نایم سواران

برآمد از دمنده زیارت عاشق

بشوق و در ره رمانی سر بایم و روز اخلاقی

زده در نشی و ندر عیبت و دیگر از بخار کوه رعد

وز آن سیم سزاده و وفا بیابان کوه

تاس عاشق ز قمار گردید نسیم

سوار سواران ایکنه از سر بند

رسید انجا و از ام نسی به و سید ای و روز و نسیم

رسید انجا و به سبب احمیل بخار دانه ناموس نسیم

دل و دیکان لورده او بدر افغانه و میران کوه او

دل از افغانه کار و قانام خمر روز و نسیم

چو شد در ره و آن ناز و نسیم کل باغ سکفتی ناز و نسیم

بکوشش کرد خودش پادشاه دست و نسیم

حکم عاشق از معشوق و نسیم و نسیم و نسیم

صبار و کل کردید و نسیم چو شوق و نسیم

عنان تو می فروشی که می بردیست نه بهار جهان از ام بودیست

کایم دل در بر تو کردیست عباد را خاست به آن از میان حسرت

دل را نه بدیست جهان چون در وفا رفت

نه بهار است به سرم بهار جانده شکوه او بر زبانها

بشارت دیدار تو در دستم خستدم در دور مرعبه ایست

بده جانم تسویه بهار بدون ایم ز ملک باز بهار

بهار در این سر بهار بهار بهار بهار بهار

بهار در این سر بهار بهار بهار بهار بهار

بگو صد انچه عاشق زار در رفت آن بوفه عاشق زار

در عهد خود زبانک دل طلبید حدیث در کمدا بینید

نیز سکر عمر یار فریب غمخوده ز بر سر دلداد

در دهمار اختر غریب هنوزش در آن شب بیدار

حدیث در کرد نهامی مکتوب هر دو وصف نه حدیثی مسفت

کهی عرشه ای بر دال امام بهی کردی فراموشی عده ایست

در دال است در دال ناز و نمود زبانش است حدیثی مسفت

که شد از حد خود در انظار شما

نقد بر غم دل لکوه

نقد بر بار و بند و بوس

رسیدند آن دو غم و غم

دیده بایده از راه

حوال با دست گریه

خواه چند آنکه بر جانب دیدیم

باز مود کار در روان شد

صد از بار بر کس نشسته

حرفه نشی حدیث آنرا

زدن شد از هر یک

خرفه بان هر خانه دیدند

روان شد قاصد سر

خبر بود و گنجایم

نشد حاصل مادی از سر

قدم ز سودا گام نازم در
بنا بر چهار بیعی مکان کور
نسای بر جاده دوسر بوم
چینی کور این فرستاده رودنا
حرفی از غم خنده از ما نرسد
بنا بر دهن بیدم
لوار کنند کور این جیمه ز دست
بنوا بر این بی بی نهنگ
ز کمر چهار سوخت ابدل از دوز
ز سر به چهار شهر استیلا
بهند از آن فائز رسا سر
بمردند از غم ابد و نماند
ز جیت و جور او کور دیدند
و کار هر دو را سوخت
ز بهار و دشت مردن شد

بنا بر سوخت نسیم عجب جور
بنا بر سوخت نسیم عجب جور
تشی میسند و میگردند کم
به بسوق جالبی نفکو ما
سرت کور به کور از ما نرسد
حرفی از غم خنده از ما نرسد
بنا بر دهن بیدم
لوار کنند کور این جیمه ز دست
بنوا بر این بی بی نهنگ
ز کمر چهار سوخت ابدل از دوز
ز سر به چهار شهر استیلا
بهند از آن فائز رسا سر
بمردند از غم ابد و نماند
ز جیت و جور او کور دیدند
و کار هر دو را سوخت
ز بهار و دشت مردن شد

(ح)

خردم اگر در غصه لب بار	در پاسد مریه آباد خردم
بریدم بگر از بیکانه خوش	همانی بود باند غوغا در نرس
ز بس جان کنده ارانده	قوتور کوه غم را دور باد
چو سدره ماده غم نه بود	گرفت لطافت معشوق از غم
ز انش سوز عشق غوغا کار	کف خاکستر رسد آن دل افکار
سدان و کستر لبه درار	بی چشم دل او طوبیاء
چو شد زان طوبیاء چشمی	عیان شد ز یکمیش غوغا
نخاست عشق دلش می شد	تنها محو شد در غوغا
نماند سی بعد و این مردار	در رسد سرنا قدم ما و این شاه
خلیل نه به ملک نقی گشت	مقولا احب الاقلین گشت
شکست آن به چنان غوغا	حالی لا بر این مریه
حدیث سکو از او می کند	زبان هر غوغا فاما کند
نست در دل از سکو	غوغا تر جان شکر کردید
چو احوال غریب بر سر فام	بد بمانت کف چنان
زادند در در غصه از بار	دو مصرع از یکلام موند

دانشگاه مجرب دارد

هم آورده و جام آنی دارد

دارد

و میخواند سمعی و بسیار

مری که آگاه رود

برای عظیم جویند و

بر آید از کتاب طالع غیبی

چونما به ستاده فاعله و

چیز آن برین زار ما را

خلوت بر آنجا و

بجای نام ز رانشی حکما

و بر جوان جهان ندانسته

نکته بعد آن مکتوب غیبی

خبر رسید از دانش

و او حال آن نشان جو

بگفت است عهدهای

بگفت صحنی دارد و احوال

بگفت از جنم غیبی و باب

بگفت ما را دو وصیت کرم

بگفت با دانی و درسته از شرم

بگفت است شمع محفل او

بگفتش شعری در ردی او

بگفت اولت بنیادش کدام است

بگفتش گفته در دین و نام

بگفت و دین تیراند از پیش

بگفتش چندی مجرب تر است

بگفت با ناما با هست به هم

بگفت او غیبی شده مجموعه

بگفت از رفیقانش خبر ده

بگفتش بهر کسیر و دمه

نسخه

81

بکف از آن میان موزون جوا غنیمت بود نام آن

بکف از کوشش و نسیم میکرد نیاز باز داشت

چون بد کوشی کرد این کفکوتا دودال بر قافست سبل بر

ز جرم خافد کفنه خطایش در بایامد غم میماند جویش

نه نه گفتی دیم راه دارد خراسانی بنیم هم همراه دارد

ز قاصدش سر برداشتن بکسر شرار مضمحل طوفان دیر

نگویم چه صبر انور است ز صحرای جنون بسط است

دلش جویبار غم صید است در غوف از جبار سپید یاد

نیمه طوطی بیدار میگوید ۱۰۰ بدل جا کرد نه گفتش

حدیث قاصد از است ایمنی رسید بکشت کشت در کوشش

شراب نهند چون در جام کردند بآبش از ده رو بد نام کبر

دشمن بخواست شرف ای کس خلوت بر دوف انجمن را

بکف انعام مع نام خود را هر کور از خویش و نام خود را

بر کفش بر داند از دل فروزد در میسر است نهاد جرقه

نماند بقاصد کفکوست شراب نهند باشد در جویست

نورین بختی باده کار زه بختی کز بختی جود

مهر غریبم حار دست نو چند مهر غم

مهر زنده خردت بخت مبتدیان

کسب دلی در بر آن آردم لها

غمس بخورد و دما بختی بکود

بخت دلت ز غم عاشق مرد در شد

نشد آنکس کسی خوار دگر

ز حال فامد بنوام خند کور

ز غم خدوش ماند و در شد

بخت با از ناز و درد

غم هر آن کنی از خاطر فرمود

بخت با از ناز و درد

بخت با از ناز و درد

بخت با از ناز و درد

بخت با از ناز و درد

بخت با از ناز و درد

بنی باز در عاشق گشته آگاه	مهیبا کرد ساز و الفت را
بساط با نیاز بر در نودید	بیت نامه نشناخت
روان شد با بر زدن مهر با	بنیم گلشن عهد حو
هر جان نواشی طی کرد را ای	بچار کرد بر منجاست اس
خبادر گزیده و دایم الیگز	کلیف سوره در گوید و خبر
سرخار رسیده بهار و لیا	بزرگان تبار سرگرم و حیا
روان را نشی قحطان در گشتی	کتانها زش راه مانها بشی
در میان سران مهر افروز	چو کشتی مطلع غور شد خا و
بهرت و احوانه رفنی	بجانب مهرمان راه رفتی
شد بر لب دراز و درون	چو لعل طالع شام غریبان
چو آفونده سفر می شود حجاب	نکست سوخت حراست شد عفتاب
روان شد جانب گشت نه بدست	حردن سر عاشق نو از در طالع گشت
غیر از گشتی ادگشته آگاه	چو برقی از خانه بیرون گشت
شد ز فیض محبت ملک دم گشت	سعدت یاب با پیوست
نظر در محبت چو لعل کرد	مانند عین سودا بر کرد

و لعل

نهی از زور و عام سرساز	از نیکوئی و کجی خود نگذار
هر روز آن خطه بند و محصور	بنورش بر خیزد و آزاد
هنوز آن ترکس ظالم غیور و شکر	هنوزش بر جای و در پیش
هنوزش آنش عیب در	هنوزش آنجه مرگ است بفرجه
هنوز آن نور سبیلها میباید	هنوز آنجا سید باغبانهای برجا
کار و جمیع از سرشتر آباد	از زیر فرمان ستم زار
و عاز غنائی جسم بدود	هنوز آن بجای از زین بسود
حدیث صد شش و شصت	هنوز از دوزخ نماند
ز طویش او زوایای موش	هنوزش از پاره های موش
کلیه بحث با انداز و نرد	مقام و نشین ساز کرد
در او روندش بد و با عجز	چو بند آواره و فرسوده باز
رود که خوب عمل است و عجا	چو رود و یانه سوزان شعله و عجا
بزرگ صورت ناله ای نشد	خبر آن پیش او پیش نقش نشد
میان طرکها نمی او	غیر از بود و زنی او
ز دامنش عباها و طویش	به آفتاب جوان و آفتاب

کتاب او دو کوزه اوشت بار پنج چون ماه شست

نمود از سر و زبانشان زود رسا نیکو برابرست و جود

مرد و طرب ساز حلقش کرد نشا طبعان و زانند درسی بود

دانشی چون مد نظر ما دیدند ساریک ما درها ما دید

هوا از دست و زبانی خوش زدن شوق نگار انداختی خوش

سلامت چند نه از عیار سران دانش در طبعش بیل صید افکند

ببارش باران و نهارت بلبسته مرغ دار انتظارست

نه بار و کرم با حیا با نهار چشم آهوار و عی

نهار زدن و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته

نهار زدن و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته

نهار زدن و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته

نهار زدن و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته

نهار زدن و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته

نهار زدن و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته

نهار زدن و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته

حصه میگفت کار عباد خود کام سودا درم سمند زین استقام
 نمایان شدگان در دست انداز به انداز خفت مغرور
 در آمد در گمان به پایتخت کل خود بشد زین و نشان
 زیر عانت کرد در محله بنجر خود در ره گشت فتنه یل و بر سر
 نشسته آواز پس بر باران برکت از دست شاهنشاهی دکان
 از غل غل سلار هر دم در دست به از قاتل
 نه تنها کردم از آهوان بوی و شد خوار از پیش خور و گشت
 شغال از دست بر دین چنانکه زانوشی در رویه باز از خوشتر
 به بجان خدای سرعت انگیز شد زین آیدمان غایب بر
 نیاست زیر مراد خدای غلشی اهل به راستی نهان غلشی
 تقنی در راه دزدانه باشد سم سدر گشت بدوی بلاه
 دانه خورده خالی حشر غلشی بقریان رفت صد جان غلشی
 نماند از کف تن خفا غلشی خور آهول سیاه سایه غلشی
 برورد از کف کورستان رمان غلشی خدای غلشی در کورستان
 نماند از کف غلشی غلشی در جبهه در کورستان

۸۴

حق به کس چه

نمایان شد غزالی نیرفتاد / هفتی سود و حجامان دندار
 غزالی از رسیدن آفتاب / چونک از مهر خواهر بدو
 غزالی انگشت بر لبش نهاده / بدینا نشی لعل و فرسنگ باز
 به نهادن او از لعل و زیت / و تاب بهر نیش و کنگ و تاب
 از هر آن که بدو دید در راه / کدازش بود بر نفاذ نگاه
 نمیکوید به یک نیر جان بد / غرضش بهر کفایت باز
 و هر چند مهر و روان کرده او / لکن از بار غمت یک کرده او
 در آن دهان به هر کوشش آید / به آتش نشسته مردم آفتاب
 بهر از غمت و کوشش کشم / گویشم نام چاه و آب کشم
 نه چرخش ای آینه تو به میکند / خدای کرد در آن چاه میکند
 ز آب و حیات جان و دنیا / بفرمان سرش چاه و دنیا
 ستاده هر لب بچاه دل بند / بخون بکینان تشنه بند
 همه از یکدگر خوش و دیر با تر / سبزه باهر آب آلود و تر
 سبزه با حال آنا بهوش بر دار / بخیرستان غمزه با کس آید تر
 چه هر چه سر ز غم با کس / بهشت برات زیند و کس

مناجاستم

بد در گفتگو ز شایسته در شایسته
فغانها جواب عرض گستاخ

خرا صدای جوابت بحیوان
تجسم رنجی است در جان

شاید نسکی ز وجوشی ناگاه
جو یوسف جوده گریشد بر طاق

فرود آمد حور از نوس جوان طاق
نکاح در غم خود در کرد بد طاق

نکاح در غم غم ز در ز سرش کرد
چو در غم باقی است بوی بر دوش

در کسور او لب الفدا
جان از جلوه به طاق

کمان بد در از افغان
بک بر سیاه تیر با رمان

غزال چشم نکلید و بوی
نگاه مست مدنی ز در جوش

ز فرکان خجل شایسته تقدیر
بوی مدنی ز دست مرغ بندیر

در از ز غم زلف نسل
بوی مدنی ز دست مرغ بندیر

نما کریم چو شایسته قدش
کمر در عرض صفا بش

هار عارضش را وقت بیدار
لطافت غم بر دوق ز بران خوا

نیمه نیمه آن ناز بانی حور
حور مدنی ز دست مرغ بندیر

نیمه نیمه آن ناز بانی حور
نموده عرض جانها در نیمه

نیمه نیمه آن ناز بانی حور
نموده عرض جانها در نیمه

ز رنانش جو خشم در سخی در

چشم از لولای یکدیگر اندر

وزدن سبب ز فتنه جوی

بماند خوب است بد و بد

حراقت تا اگر دشمن ببارد

سهمش ز خود از بس سجده کرد

خوب باز و بشنایند آنها

سراغنده ز روش کما بها

هر چه برادر است باده حسن

هر چه در دست میوه بازه حسن

در مار می بیند در دست

در دستش اگر می بیند

جانی ز کیش خود رشیده بها

بمانی یافت عید در بها

ریش خنده دود و خوشی از به

ماند چرخش بر جانها و خوش

هر چه در سینه است باده

بماند در دست صنف لطاف

شود در دنیا بماند بختی و خوش

هر چه در دست خوش هم بر زلف

که نکلف است انداز زلف

هر چه در دست بماند بختی و خوش

چهار زینت منته کفک کرد

ز زلف بماند آینه رو کرد

خوش آینه بماند زلف

کودند طوطی طبع شکو

رو به بر ما سخن زان سان بگوید

خنده آتش بماند کمان

هر چه در دست بماند زلف

بماند در دست بماند زلف

نست با بخت نیست در دوش بدوش	خداست کن حمد مبارکش
نداد از قیامت بخدمش	خراش غمراه زانی خوش
نه نهاده بد با خوشی را باخت	و آن معنوقه را هم بگوش
دل به هم قدر در دوش باشد	و آب بخره جاودش باشد
دردم و دردم حیران جویش	نداده آتش در دوش کل
از بر آتش دل رد در دوش	دوش از نیکه گرا بد دوش
سکین با آتش را ز دوش	نیکه گرا در دوش
بهم زود بد در بدن حشمت	این چشم شکو شکو دشت
بشخصی شخصی را کرد خوش	جای اکثرت بر لب و دشت
شدیش آنکه در دل عشق دشت	جوانی بیکه بیدم غامش
بست آب پی خورشید را	جبال طره خود کرد او را
نماند از دریا به چون حلا	خودت کرد لطف آفت
نست فایده نهادن کتاب	بر خم دل نیک افشاند مینا
نه بد و نه مکار اگر بد آن راز	نه دیو و نه بیکه سوزد پیرما
نماند و بد و بد در دشت	خوشی در دشتان در دشتان

عده بی راهی را در دل ازین	زبان تو فرو نماند کفایت
رستی ده خود خیز را بدیده	ز غم شهادت شد بدینا سود
از این مداخل و برقی فانه او	شب خنجر بر کاشانه او
وزین هم بجز غایت شمع کشتی	زده در خانه او نراست
ز شب شمع شمع باریه در آ	بر آن ده تاختی آرا افروخته
بقربان عدو نهارد بر سر	شب خنجر بر درگاه اسیر لیا
بخارت بر دران ده جلدی	بدان کوه بد با امور ایستاد
نمیشد ماندونی آن شمع	بدست قوم افغان شد کفر
نکار بازنی آفت پوش	و به او رخساره گل شمع در کوه
شبه بر زینت شمع قابل	کلام معشوق باطل قابل
کلام در پیش بر سنگ بره	بسودش ماند در دست شتر
کلام در دهن بجهت الماس	صدار گاه خشک در دست
کلام بحد از آن در جوب	نصیب کوه شبها باند ملک
کلام بماند حلقه کاو بمل	فغان از شتر و مانده در گل
شبه در خوشی ابد مانده	بهر قریه بر سر کوه

کشیده انتظار بازتاب
 لب خال ز لب سینه باد
 چو خال در بزم افروخته
 جانی بر داشت انگه یار
 در بزم انتظار زلفی باز
 جان تشنگی در انتظار
 غمچه غم چند درم اندک
 در سوختن در کوه خندار
 نفس در سینه زرم سیدار
 سر شکسته در طوقان کار
 دشنه بر زلف عسراف
 روان کوه زلفه مخملی
 نغمه غم به عوسید کاوش
 کهن زخم فکر کرد به این
 روان بد عواضه ایست
 در صدمه بدنی کوه در احوال
 وفاق تلخ کاشی سینه زهر
 معی از ریه آیدان جلوه
 در صحنه از رفته تخریب
 بنشینان در نظره از زلفه
 دران صحنه ایست کردید
 غلام به شکام کشته خویش
 تکه انداز پس فایده ناکرم
 در بزم سیره ای در طرف نام
 چو زکات به یک غنائش
 در فغان به در روانی
 بحسب دست کردنی غایب
 ز زلفه به در و چهار کاره

در شدم معی شود او کرد هر سینه جان و دود بخار

ما بیک نظم جمله جان باغانی از کف سید و خوان

حرام ز دست خویش برده کرد هر شاد آید بر حیا

منده بر و جوان بکاه خوش بیدار خود را حق اندیش

در سر صوابی جسد ستم بجستی از کف ای ستم

کل انداز از ساید بوزش راه نابور است چنان

مژدست کل بسته بودند جو بیل باد زون خسته

جو صحت نهی جسد و لونی خرد از سیدی از فدا و لونی

چو این علم نعمه ای کوی سنان سیدان ز غمت و دود

سرش بر در شبانی خور خاک ز دل سر داد صداه الم بانی

بیاران تحت با صد نوای مبارک باد علیه خائفان

به طریقت دین جدا از دین بقربان سر سده و کافران

عده از دست طغیان خانی سزور داه ساید خانی

هانی کف و به نوئی کرد عمر سور شمر غنیمت از جلوه

و و ای برون و بایز شوند برک خویش را در کف و کف

مردی تازش شد افغان در خروا سکنی کبودنی در کمر
 سروبان کمرش شکسته برنگ عهد جوان سفت بسته
 غیم شد هر خوشی بیرون بفرم حکم فیه نشسته
 سپرد و در دفع نهاده جوهری با امان شمس مازون
 بنوده بیزان قوم با سر بغیر از گار سر به معور
 ندیده بیکس نرسد به سر بغیر از جامه عدنانه خوش
 ز کجا درخت او نبودند سبزه صفت فرکان
 از غصه عانی زلف او بجا بکشد به نامهر مایان
 بخت چو برف ارجاو درند اصل با تعد بر دشمن رسیدند
 در افشارند ما هم حکم جوان زودتر از آن کجا بنامه فریاد
 سلامت دقت بر دست ز آب رخ خون زین است
 به ز بهای شیر ناول از دست زخم زخم از دلها برون است
 هر جانب ز فتنه آب بیکان سفت گلشن زخم غایت
 روان کز نیکون میده را ز کز تها بر سر احو میباید
 در اندیشه نگاه غصه بر حوصله اید بملان زار غم بر

باز از پیش او کرد محاربت توانی که حقیقت کار را بدانی
بیا از میان منجاء راز غیب که از کلام بر سر انداز
سزای ده در صورتی که کرد از دم بحسب برونه عرق باز دم
چو سحر است که شایسته را تمام شود در این عالم
توانی که خوشی که تمام اندام علیها صلوات بر او
چو سحر است که بر سر آب سفتم سبند که در میان کساده لغتم
مرا نمی توانی باز داشت نرو سهار ز غم فاکد داشت
نه در این سوختن انوار غم است حدیثی در لب نفهم در آن است
نه سحر است که نه غمائی که نیست شک نیست بهر قدر
نار در باز حرفی که نیست که از من نزلت بر سر نیست
حدیثی است بود از کفتم دور دی بدرم حکم او معذور
سخن کفتم با بعد ببرد کهر سفت تکلیف بر سر
مردی است نه دلها دم دگر بر کهر مادر کشادم
بسیار معز از دل غم است سراب کور مردی هم
ز خوبان را بدست کشاد عیار از حق را اول ز غم

ز حرف شوق خسته جادو ز بدن خامه شد فرمان آهو
 نه نمودم خبر حدیث حق که بر روانه شد اوراق دفتر
 نه فلم نویست خبر شامه وادایه توانم بعد خلق مرغ نسل
 بجای دگر اورا رسد بشودم بهر راه دیده و گریان نمودم
 ز جسم پلایان کردم دوا مانا نوشتم سحر کجای نرمانا
 چرا با شایسته از خلق بدم چرا عذر خسته زده بدم
 چون جز سبزه ز سبزه ای عشق بدو علم اوردم اندر مرغی عشق
 سزد کینی نامه نیکو سر انجام بهو سزد عشق خسته و نه نامه
 چون در غم غلامان نیست در فرو نشیند تا در خسته بهو کرد
 نمایان کند تیران تو لایق ز کلاه ساز فکر رملای
 تا درم شوق کفایت خبر بهو دل معرط کایان کبر رسد
 دل از سیدم از صد پادشاه نه از در زنی سر کاران
 بنیم پس نندیده عاقل است خوردن و گفتن و ساز
 غنیمت غنیمت بهو بهو سبزه علایق و سوسه و سوسه
 مخاطب اندک در کجای سحر کجای کجای کجای

ای که در عصیان از خود دارم اگر نهاد نهی را بدارم
بعد از تو در قیاس سر مدیون بخشای به طاعت و حمد و ثناء
بیا سر در خانه و شوخی منم و مرا بانی غم کن کار در راه
برای من هیچ غم نیست و کفر خاتم کنی خارج و سر کنی
جایان بی بانی نشانی و در اندیشه و آیه و حدیث

در راه و در خانه و در شهر

حکیم و فاضل و عالم و دانش

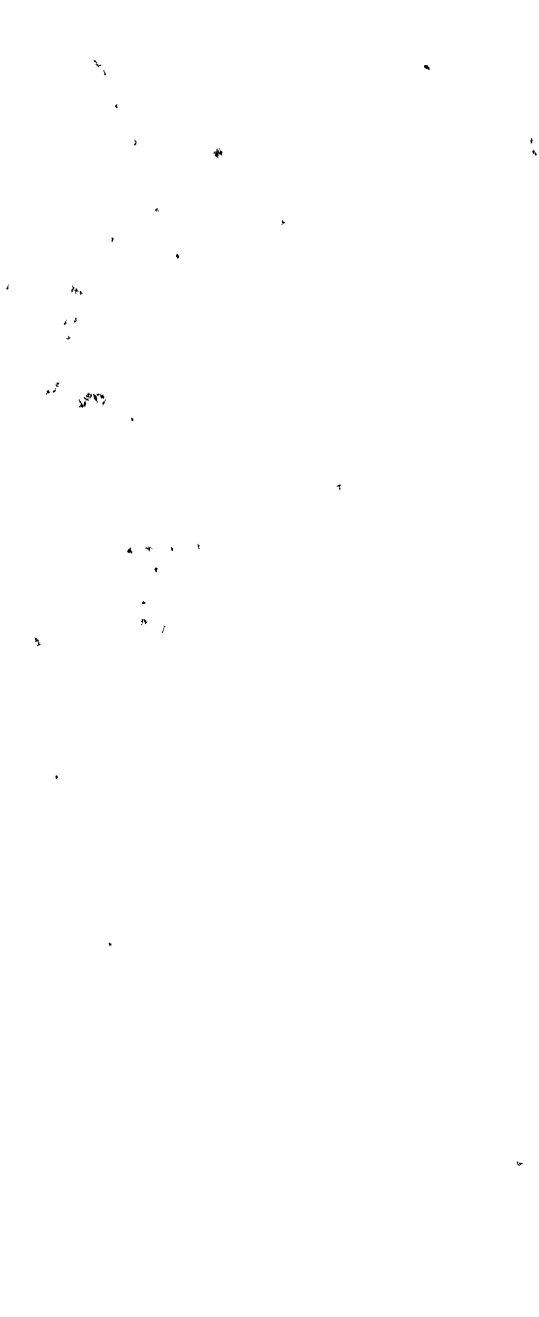
است تمام مشهور و غیب

بیا در دست زلف و زلف

را به و به و به

در راه





بسم الله الرحمن الرحيم

چون که در اوقاف خیریه دیدم / کشته مارا / نتم دیگر باری عوالت و امان و حر
بهر هم بر سر استاده محلی خلیف عیسی ^{بود} / در عهد پادشاهان و پادشاهان / فانی میگردید
اگر استرس هوس در میان بران میزد / در دهر و در نادر دولت / کز نام صفا
نه هم بر سر استاده محلی بر طاق نه نهد / در عهد پادشاهان و پادشاهان / با محاسن
شکست از پروردگار و در بار مکر گرد / در یک صوره مادیست زلف غافل
ندارد در مکر و در دهر / نغمه شکر / در سر و در زلف
نغمه از در سپاه سرکنوان را تا نامی
صدوشی نود نود رده اش چشم زنی
مبار از کشت هر ذوق مادیست و در / بر با هر مکر و در امان کشته مارا
سازد با یکس از آن تکلف بر غایت / بود همچون حیات از بحسب فلا و نثر
و در جهان عینی بود کشت هر ذوق عالم / زهر آلوده بر نفسی و در سحر
بود از سفاد و از نفسی نبرد و در دهر / سرست کورد و کشتی غامضی است

اگر بگویی که زود بیدارم بگذرد / و نبود از تراکت طایفه ای بیار
غنی را غریب گفت / منم و منم
و شایسته و بهار باد / و بهار باد

بناب طاعتی مقول خراش کرد / بناید خراش کرد / بناید خراش کرد
چونند در راه به درانی / بوقت به بخت / بوقت به بخت
تیرگی ابدی از دور / و خواجه تا گشتی / و خواجه تا گشتی
نمک و نمک / و نمک / و نمک
از آسب رسیده / کندی از بر سر / کندی از بر سر
کلیش از بختی / هر روز / هر روز
به نمر جان ز دست / به نمر جان ز دست
گندیش از ناله / بلی کارد / بلی کارد
فلک در دست / به خشنی / به خشنی

غنی در شنی طاعت گفت / بهارم
به سید گفت / اگر نمک / اگر نمک

نه اند و در دانا خزان / نه اند و در دانا خزان

بود این مغرب را یک چشم بستند
بغیر از آنکه آن کس نشد مغرب
بنمود چشم را بستند کج نظر فانی
در اندیشه او از ناله گریه سرور
تا به غمی زد در صحن تو برون
و نه از کشیدار نامه خود را خط
میان گشتگان از غایت طراوت
آنش خسته گمان زدی ز بهر دور
نقش ما بستند به خاک زدست در باغ

بنام پرستش موز در جان بسته ماند

دست در دست که در قدم نهاده
سرد و کج و کوله از ناله
سوز در دلم یک جور گفتم
صحن خانه قلقلی با غم
در این چهار دیو با بنده
جو غم رخ کرد بدست دانه
دل از خیال کوه ها زلف یار بست
کوز مهر و ماریت در خانه

ز سونی قدم باغی سرد در آن

بود در آس آن که حکم کلید خانه

نزد در راه سیاه بنور ماند رفت
نیامده است بکار آن جوی
کس به پیش احوال مانده آمد
بغیر کوه و آید حال غم
ز غم بکشد چشمم ز دستم
چو به زبانش برست مال غم

بناش و افتد زنده فیه کلا و بل کردن فیه کنت بان فوشی را
کشتن و بکران چشم فیه کنت کل در یکلف از سفار چشمه

در موهده رفیم بر کزنی با زان به بود و سر بریدن ما
نار به پش زاده بان چشم و دنان طع کشتند در حرم ما
عمر است و خنده ما کار اندازد و در دین و دنیا کفر ما
از مکه ضعیفم یاد گرا و
خمر و زهر است غنی کوکین ما

پروند بی از مردن ما مع ما را حد شکر ماند بسیار ما
گفتگو ز غمت و غاف و شاد و در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار ما
بر تواضع ما و شمس گردن کای با پیوس سبل او با فکند و بود ما
طغی ز شرم کو باز و بصر او در کاغذ مادر شکار و بر دریا بار ما
دل بپند لال نسیم مانند از فقه و نور بان کردم تصور در این ما
حلل ما از نامه مال بهور روشن است تا به بنوشیم به سفار ما
شیشه ما و محبت از نسیم در بوی ز کردنها کار آینه خانه محراب ما

بر آرد و دنیا و دین از تنه میزد	منعه بدی با نگر بر آرد
از بند و افراطی که آگاه است	برده و بر آب نقش بار و در آید
چون نام مردم سینه است	در کاغذ دهم چشم چشم
نکر و سبک سخنان بعد زبان	هر جا در دفتر و عالم سینه است
در موعه خبر که میگذرد	در ماه نیست چنین کرد و جان
کشتن چشم و غیره در هر محراب	نکر از سر کشی تا خلاص
چنان بر در پیش نقش صنایع	در زال خانه کاتب پهلان
مردان کند عازم و بسند سلام	نار و باد سر و لبه و خور
بیا بیا به خان بگرم سر کار	تا بیکد کرم کسی توانم بر خا
ما را بخردن ملک در ایام	چیز باز در ساز و ما در آید
از هر بار فتنه اش و غم او ما	در غم و دلم از چشم و بار
ز و بیک سبک خراپا در آید	به تو هر ز صحت شفا در آید
حلقه طیاره را بیکه کرد و اسیر	دام صیاد سبزه غم است
کمر فاب نهر جود و نرا	شعشع شب نشور و شکر است
دام از دین است و عید	شده مرید و در است

چشم خود نتوان دید صبح هر کس را
 خوشم بود بدو از منو بهر خطبه
 برده به نام او در دست
 ز شوق صبح و ظهر غنیمت را غنیمت
 بشوید یا بال قنای آورده برق
 کرد نام غنیمت ز غنای مال و دست
 بهر نیکبخت باز به نام غنیمت
 کسی که بر خیر غنیمت خانم در دست
 از غنای حاکم کنی ز غنای دولت خویش
 حق تو نام ده صواب چون طلی کردن
 اگر در غنیمت ز تو بماند ستم
 ستم بر او در دشت دل بریدن است
 در میان طلب کند ز نتوان یافت
 گوئی خواهم شنید ز غنای غنیمت
 ما از از بهر غنیمت واه غنیمت
 کرد سوراخ غنیمت غنیمت را در دست
 جانم ز غنیمت ز غنیمت واه غنیمت
 غنیمت واه غنیمت ز غنیمت
 بکار از غنیمت ز غنیمت واه غنیمت
 مردم و بدو هر که از غنیمت افتاده است

بگفته اند که بر نفس محمود
خشم کن روح است که در باد است
شب خادر و خلدت با محو
شاید مور سرش و در او شعله است
بادها بگفتن کوز و باد است
ان غمی دمان از بیم طاعت
خبر بر منی تلف بر سرش گفت
دو بر باد و چند در سیم از دست

بوی میغ بود داد
ستم به سیم کلم از دندان است
النش از سوز دلم غمزدی گو
شعله در نه جسم برگ کاغذ است
از نرم در ده غم غمزه است
که بعد از منم وضو کند باز است
تا در سر زنگی اشک باغبان
در بار بر نه چوین کلاه جبار است

کسی زنده با طهارت زنده گشته
در گشت زنده ز فوس لوب است
تا بر سینه بلبل میسر میشود
زان رشته خطی و برگ و تال او است
نوبت باز و بناید به صفای دل لقا
رشته تا در رنگ بالندوب سترگ است
در وقت از رسته جانی تو میخندم
تا قیامت غم را بر گردن ما انداخته
مرا چون کار با شمعان ناست
چرا غم انحر و نباله دار است
دل بکشد بگذر جهان گذران است
خبر نیست به وقت خشم است
چشم از زخم و بط باده است
خرد در گرفتنی بند برنده است
بیار غم زنده غمده بکشد بر غم
همیشه بدن مرآت در بار است

از نادم هست مقصد غیر حقیقی	بودم از آشنائی افتاد و خیر انکار
باده نوتواند از دوری حالت	چون بسیار میکند از کون آمدن
چهره غمزه در ماه رخسار	نور خجلت بر رخسار
قد بنا بر خشم جزو از غم نیست	مانور دوست مریم حسن دور است
بکفایتش بر غمی ناغل رود	تا نبرد غصه با کمر و جگر
سرو از وایسته اندم در حالت	باشد از بار کشتن مغرب تا کین
عین و جانم بر از کسرت نعت	فروقت است آنکه قانع زنده است
خجسته از بهار و زین خجسته	بهرم باران از جوی خانه باران
نست خزان و سحر و در ناخصل	رسا کرد زنده ناست بر غم حور
شبهه بجز به حال نرسد	سر برید بس از کینه بدین
ز شوق جان صبر نماند	ببار از نظارت کل بر کشته
با کینه کینه در سفر	بد خانه نشینی جو
روشنه لایق نماند از هم کفایت	مکلف مریم و دانه اندم
چو بر بار تو بودم دور در ستم	عنازل از تویم کرد کار صفا
نبا از راه و صفای کند با کینه	نمی توانم پیران از ناز

کسی ز نمانی مایه بر آید ... و کند چو سبزه بخت نشود
... بلکه مردم عالم کائنات نام شود عجب چه نمانی کسی

با بر آید و آن مردود صدامان حتی در جهان مردود
دلفان راه خرم کس می آید عاقبت موی بانش توانست رسید

شیرین ظاهر کرد ره رفت ایام و مصافقت مکان رسید
حار در کردن خود رفت پیمان بودند بر روی میخ و رویان که رسید

دیده ام اردو بان ایام حال کج بود زخم خشم دار بد از بیم کاهور
نیز خرم بر میان نامزدک شیرین آید که در غایت آن ایام کاهی از راه آید

حدا سحر کرم کفشی کند لاد و خشم کلی چشم و آردن و جری بر دهم که
هر از خشم رضا کفر ما رسد شیخ و پیشی نظر ایام و شد

... در علم و عین حق است چشم خسته چشم خسته لب لب بر زبان آمد
... نیست است و دنا و ... بر دار کل از کلمات و فغان مانند

بگفت و عمر بر روی خال گذشت حاشی از غم و به بکار آمد
همچو بسوزد و در مردیک نماند به درون و در کفار ماند

... در میان و ارم نهان ز فقه و همچون با بعضی رسیده فریاد شد

چون پنج شهر را به در غار انار در آن صفا یافت
بصفا از ارد خط کلزار حسن باز آب انار بر وقت شد

شام هم گرم کردیم ما دوران نه در نوبت
چون کتی تکمیل بود از راه دور رسید

رسد چمن بر لب نمایه عیان شود
بکمی صفت نوبی و صبا بخیرد

بدست خورشیدان شرفان ببارد
و همچو خورشید خورشید در دریا میرد

بیل شرف ماران سازد عباد
نار نارنگ کل دهم سازد عباد

چون خط منتهی در مراد آمد
و ام در نادر خط و ام از ده باز

سبحان ال سیف سوره صبح
دوم از خط و اب نام سازد عباد

نام در دود بن نقشی کلین عوار باز
خوش با بوده بنام سازد عباد

نقد بقا بن نقشی بر خط دهم
اگرش سکه در زان سازد عباد

ز نادر و عشوه و ام بنی در جلال
همین ماه از جلی بهشت باز

خواجه زود غنی چشم طبع بر دولت دانا

زاد نقد سخن کسب روان دهم بر زمین دانا

آن سر دروان جان در آغوش دانا
دستی بنواریش سر و دوشی دارد

شد رشته کلزاره زبانی دهم
ان رشته کل جان در آغوش دانا

نار که هم رشته کویر سازد
ان رشته کویر سازد عباد

شعر بود کار خوش عرفا را : جوان سخم عادت ز خوش گذار

شعر بود کار خوش عرفا را : جگر زبده عادت ز خوش گذار

چرخ فغان بسبب جفا که گشت : بر دام و در غم مرغ زبا گشت

بست بستن بایق ناله غم : با چراغی بوی یک مردم هرگز نکند

بست بستن بایق ناله غم : بیدار بیدار بیدار

بست بستن بایق ناله غم : کار با دام بزجر گشت

بست بستن بایق ناله غم : افرات گشت نیم در غم و درد

بست بستن بایق ناله غم : غم زبده عادت ز خوش گذار

بست بستن بایق ناله غم : سخن را ز غم زبده عادت

بست بستن بایق ناله غم : عاشق ز غم زبده عادت

بست بستن بایق ناله غم : اینهم ز غم زبده عادت

بست بستن بایق ناله غم : بدست زلف بیقرار گشت

بست بستن بایق ناله غم : ز غم زبده عادت ز خوش گذار

بست بستن بایق ناله غم : بر دیوانه شود داور صحرای

بست بستن بایق ناله غم : در آب آینه نشان جوهر گشت

ماه انداخت بر طرف در نشاند / داشت از غیرت چشم بام در میزد
سوی و شمع داشت به عالم میاد / نماند بالی او در سرده / که کرد
ز شعر مردم در آن کامیار / سر مردم / زبان چو کوس لجا بند / می دانند
خلف نامیکند کلماتی / بصل او / بصل او / بصل او / بصل او
از سکنان این دنیا / می آید / می آید / می آید / می آید
از کشته شده نه و عا / می آید / می آید / می آید / می آید
نشو برون بالی / می آید / می آید / می آید / می آید
افزون ز غم و دل / می آید / می آید / می آید / می آید

کوچک بام باد و بد / در کعبه می
در سیم نانی / در کعبه می

فر خیمش / در کعبه می
دنيا / در کعبه می
انند / در کعبه می
بوعشق / در کعبه می
بپوشیده / در کعبه می
بالتفات / در کعبه می
به دست / در کعبه می

مرا چشم نه به خوشی زلفم در بهر سبزه
 بعد از آنکه از اجساد از غمت بستان
 خون را در دریا هم مگر خون
 بغیر از شسته نام بر در دریا
 و بهر آنکه هر کوی تواند
 بهیچ غمت کل عیاض بگلشن
 بحد هر حال مایه می مگر
 بار بار زنده شمر مار
 دوزخ طایفال از سر بای دراز از به
 عمرم مگر که کرد در نقش بر رسید
 غنچه ز کحل بعد دل کند از قومان پس لاله
 بند را بر از غم بوس چشم شاه به آه

[illegible]

نغمه سحرآمیز بر آواز ملک به چشم ترا
 به لاله شوق تا که از چشم دیدم با چشم
 به چشم دل سپیدم چو سحاب مست
 در آینه آینه ام چون آسمان چو آینه
 بر کف کوه بر قله نیاید آید
 با سر سبزه بکوه دیدم آینه بیدار
 بکوه در کوه عسل چو نخل دل به
 بر دوسه کوه نشسته چو بیا بجا و در

خاک را بر لب به بند من
 خنده بر لبه دلمان زلفیادار
 کس اولده تا که در بازار خوشی با
 چو یک شنبه ساعت سار در آید
 الم در احوال دور در دو خطای عوید
 حواله بود از آینه نهان و تاب
 نغمه مایه سوزنم نیاید آید
 به چرخ کمان او چرخ جان میگرد
 از این به هوا برادر بر سر شرم
 در صحرای عاف سر بر یاد
 به او خنده در عالم یوسف یاد
 غنچه کوز کربانت اگر دایا نسود
 از یوسف کار در دست در مانند غنی
 بر در آینه نیام کند با میشود

صید صحرایان شد حبابه ات آید
 من از حباب طهارت زندگانه بدید
 نهان نشسته در عالم و بیابان
 تقریبی دو کمان خویش با چشم دید
 شوق دیدار صوفی خویش برود
 باید آینه را به پیشی مرد
 در اوان کام رفت در خواست
 پیام سفیر کرد آینه بعد
 به سر کجای غریبه بزرگان محنت
 سر به بند را آینه مرد

نفت بار یک جویانند	چشم برده سافه ما
زاقش خسته بند آمد عذر افتد	بازند دل ز یاد گرم جور و شکنج
یاران همه خوانند و شریف سازند	بایکدو در دوشم غم دارم
و جان دست بر تنه میزدن	سم بهمه صبر از
نشان خوش دارم از غم کردن	عدا تنه کا آتش از بهر دانه
بنا به تنه بر تنه نیکه و نفس	بی برالم رسوق گرفتار
اگر کرد خواه بدد زاده میزند	از تو کل خون عیون آرم
برون و حصار تو بر سینه گذارند	مرسد برف مرده سحر آخر

تا مور تعلق و اسرا غنی از سر
 بر کرد سرش دیگر و شاد و غم کرد

محو و فضل قرآن خواند	سخت عاشک و یار و صید
مجلس انس و در صفا	بهم قهر و درویش
عزیز نیکو نیکو نیکو نیکو	سوس گز به مار مار و خال
مار صحرای و کوبند در گردن	سگش بکینه جوی و زار کبود

سایه بر در در قباحت شود از ادب

بهرش گر کبک کلل خانه نشیند

107

کفن باوستان از شما از افتاد
در آمدن درون دیده فرکان و از
بهرینش و دل از سخن و کفر
بر سر دین علی طوطیان از کجا کرد
چهارم منی از کدورت را
بر این خطا دوستان و امکند
در کلفت سه اهل طریقت
ظرف عادی و ساریناد

گردد این زردم فکرت و بگرز
خوبتر به کار ابرودن و
کندم از هر طبع و برون دارد
باز اینم درین کس کمال

خوب و طبع کار کمال از کدشت
سره و دو سینه سبزه
بجز از خون و غریب است
کلی غریب و طایفه و خجسته
غوازه کلفت و ساعه
مفسد و بنام میگرد و بر فنا غرایب

بزرگان و دانشمندان
و کافیه و نه اوردان و کجافند
از مردم و شوی و کاران
کجا در اعطای و بزرگ

مرد و بزرگ و دانشمندان
و مرد و دانشمندان
شد این رقم و زرم و دانشمندان
مرد و دانشمندان

مرد و دانشمندان
مرد و دانشمندان
مرد و دانشمندان
مرد و دانشمندان

مرد و دانشمندان
مرد و دانشمندان
مرد و دانشمندان
مرد و دانشمندان

دیده باینده از پیش پیر و غم
درین کلاه سپاهیان خوش بکام
در روزی که بخت بیاورد بر سر شاه
بهرین سار و سیم بر آید بکام
هر که در این عالم برسد خوش

و در پیش جوی عالم
مردان به کلاه و در این کلاه
آن اوقات بن عمر جان
نرم و کار سر کشا از جور نه اند
آسمان برکت از خود بشارت بود
هر روزی که برین آید
در این عالم به کلاه و در این کلاه

یکه نواز
یکه از سون
دادن
باد و از هر جوی بخواهم حال
کار در این دشت و در کلاه مادم
چنان که آید بر او کرده اند

بانی در این عالم
یکه غافل و در این کلاه
بسیار است آن که بخواهد
و اینک خوش و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه

و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه

و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه
و در این کلاه و در این کلاه

بمحو محبتی که بر ما عطا شده بسیار نبود
بکجای نه بر دست تو نام بسوز
صفتی در شب عرواسی که
در یک غمی ظاهر از نفس گشت بد
کو کای غمی که در این عصر از کلا
ما بعد معرکه بارید ملکیم محسوس
جمع شده بر سر بد و بدیم با
از این جهت که می شود اینک
کاروان عیون را که در شرف
ماه عذر رطوبت فرساده
ضربان این ابلهان در تسکین
زبانها نباید خورد بحر حق گوین
کردد اگر رفته بود عجب مدد
خیزد سر عیان در طهارت آمد
کلام که بر کرد از غم و رنج
خوشی و غم و غم این غم و غم

و نه جان در میان که در کرم
آشفته انور خانه در شمس
روز نامه با همه میبارد
در غمت از صبح و ظهر
زنده اشوب دم استخوان
گرفت اینک یک چشم
فوسن کون آمد و ضمیر
برود از کرم می کشد در کل
بمحو رنگ سینه ریت در غزل
روشم گشت و آن ماه صبح
و چون رکان اگر نماند بافت
سر بخورد در کد و غم
بر کجای ما به
رنگ کل منظر در دور آمد
خون کل غم و غم
و اینک غم و غم و غم

نموده انچه غم دل منشی خوش است / گزیند سر سبز نغمه دیرینه

بسیار شمع از خاک نهانده / بخشد و به کو مار زان کاس

نابرادر چسب از کین خویش / بنمود کوشی از برادر خویش

بر هم از سر کیه مافور در پیش / بکشد نسیم دافدیم در میان

و نه از نسل طغیان / بکنش حاصل نه از کار و نه

هر دم در غم و روزگار / کرم همچون سبزه شمع دارم

در شب صوفی ز شمع چشم / هار و دیو زنده است

بعد از کرم خورد و فوسک این سر / بکشد و بکشد شمع از میان

بعد مرگم نکردم از میان / در کیم خوشم جو کرم

و ام از منی غنی در دفعه هنر دلاش / گویند هر توان کرد آید در جهان

بکشد از نغمه تنه است قدم برانو / صورتش زانیت آینه زانو

آید در عجب بر رخ و کرم / بینم طعل خود از یک

نمیدان بکشد از نغمه خانه / خوش کرده ایم خانه یک

نمیدان بکشد از نغمه خانه / خوش کرده ایم خانه یک

نمیدان بکشد از نغمه خانه / خوش کرده ایم خانه یک

[illegible]

سر زردم سجت مردم غماست غنفاست که بر غنی و دزدان ما
 خود بینه مرقی کردن این ^{شکایت} دلیل آن عمده از آن دیند از طلا خن
 خود بکنند برین به جانست سارا ^{مقصود کل ششم} کم چایه دو چینی را
 در دیند که دستور از نعل ^{سنگ} است به دست پروریم
 جو سینه از نمود کار از این ^{سج} است خن که از آن چشم کردن را
 رصه ملایم سینه زبان را سر ^{نیزه سازد نفس} است به
 جهان نام سوزانند هم را ^{بسیار عام خود اگر گشت} عالم را
 غنی و راضی سوزانست کرد
 بهانی است در شرف عالم

بهیچ سوزن دایم خوشی بزم ما چایه بر غنی بید دایم و در ما بهیم ما
 کل امرش هم بدان خود را محدود ^{در نازد دایم} بهیم که از خار ما هر
 غنی از دست دینا که دست کسی ^{و از نازد دایم} در ملک و دنیا
 به ناز و دایم از دایم ^{دایم} باشد نفس و بار غنی و حقیقت
 قند ز غنی در معنوی از دین ^{حرف دایم} بدان کنی رسته غلده
 مدح رستی معنوی از دین ^{کم} دیند که از نعل دیند و خن
 دفع کنی دینا از غار به حصه ^{نایب} است بهیم و اگر دیند نفس

باغستان سحر و غیبی بود و کندار / شمع بیانی از حد و امانت است
 حال کنیم هم سحر و افسان را / در سر کور بسته تار و پود
 کدام از دوزخ و دوزخستان است / و نه است خیم سرگاه بال مرغان
 اگر زانوی بیدیم چشم سنگین / گمان بر نهد در دوزخ و بغل
 اضطراب طبع در را نهادیم ما / عهد بشنید از شوق آتش برادریم
 روح نشسته از غایت دیگران / طالع بر گشته هم عهد بشنید ما
 در دوزخ نشسته هم / کور بد عهد کجای کجای دوزخ افان
 فانی از رخ کسی بر نشاند زور و شان / میکند هم زبانی از مردن کردن

۱۱۱

نشسته از طبع غنی که تواند عهد
 بسته از عهد و دوزخ و ازل و بعد

زبیر که کشید از درد عشق / آب میگرد در خود آب و سر
 تا بوز و جان ز دست کبریا بر موم / هم شغفتی عجب درد و طوفان
 سحر گشته بی تاب و بی دست / نیست برادر آب در همان نادان
 پیش بینی جو غم سر سخت میکند / خود را غمت نشنیدیم بدین خلایق
 نشسته و خود را بدین کجای آب / از این آب و حسن از غاب برادر آب
 ستوان بر در ز شمع بیوقع جان / قاست خم نمائند از اجل بر نماند

و در این میان که از آن سرده ... کور در بر آید ...
 به عجزت خود ندان امر و خود را ...
 غیر از محرم ساختن نکند و در آن ...
 بنا محرم شد بد گفت هر از بهار ...
 مرکز او را خود مودود کرد و ...
 تا از سیم خنی در سبکی خوش ...

به خورشید به خط کتبی از امام

به نیست از اهل کرم که ...
 رد و رفتن است با افتاده ...
 تا رفیق زود قامت محبت ...
 تا بخت آن تعادل نیست ...
 برود آن کو عمر ز غمت ...
 سفره کوی کنی در بار خاطر ...
 جو میل سر بر آید حشمت ...
 ز بوم مر و در محنت ...
 امر و زینم شهر عالم ز خیف ...

از باستان تا نو نشانی دور
بست از جان بسته نیست

کویا چو آن مانه مارا خود در شوق
آبدی می صغیر و زرقان

نخ در ستوانی رست نمودن بکلف
که بر توان رسا حلقه از حلقه

کهستم از این زمان خاک
در پیش می برده غریب

عمریست از نو ذوق و لذت هر دو
بست بود چنانکه بی اند

بختیوری به بسته ما
در فیل بنا چشم مردانه

بست بار در چنان شکوه و جلال
نشت خشت و خند و کلاه

خشت روزم از می و بنای
که بر خورشید زخم و درد

ما زبان همه قلم را کام بناید سرون
بکدم اند چنانکه کلاه

سور سجد نمودن نفس هم را هنوز
که از بار کعبه ساخت و حرم

آب سبقت جویند در دل و حرم
نشد خشم و شوق و حرم

چون نهاد گشت همه مردم غم
تا در خانه نه بندم و زاب

شده چشم سلیمان کور خانان جادو
چشم کم نه بند در رقص

جامم نه بگفت از این فریب
بند جهان ناز و نردب

بار با به میوه و دروالتفات
ساده در بان دست بدار

از به و از هر نشان شد حرم
باید آید به قلندم از دلمان

بہنہ یار پرست درخشاں دلہا ، کوہِ مژدہ در سب آب و گل ،

نقش بر طاقوس بعد از دعا در آن

بسم الله الرحمن الرحيم

مکتوب نوآوردن بنویزید مانند مانند بدو فعال میباشم

شہزادہ محمد عثمان ازلی علیہ السلام

ما اقول في مرض عواضي غي

۱۶۴۲ زیدکفران میبکیم

بجیسو کھانڈو درم دولت مند رہا روزم ان عام مسند بدلتی - یار رہا

خفیه زعفران و خنجر و پوره بانی
عسک در راه تو در در و دیوار

عز و در راه قاضی خودی
بسر عذر میا بسر دقار بیا

جلال منیب / ناصی ارد / بر درج / نوشته / شعر / علم / پرور / لو / با / ط / لا

عبادت و محبت نامہ - زحاک رشت بہ از وضو و غیر از آن

خست تیرا کو نرم ز سر دهر رخ
مباد ما بپای کسی موسم سرما

از دودام رقیب زمانی خور نهان شد

از لطف مرحوم رو کلی آموختم و نظر

تا و صف قدما زک استی کوفت

زلفش با بنو کعبه شگفت فغان را نه ای که حرمه مروغدت نهانی

نیز منیر به سبب نام بود با دایم
میلده که در منیر سبب به سبب
فینمودن سخن است قطران مشهور
بلند نیست حدیث که در حدیث
نخستین بند از کتب فقهی است
که در حدیث مذکور است
نقش اگر چه فقهی است
فنا نه است که این است

بر نایاب سبب به سبب به سبب
که در حدیث مذکور است
نقش اگر چه فقهی است
بلند نیست حدیث که در حدیث
نخستین بند از کتب فقهی است
که در حدیث مذکور است
نقش اگر چه فقهی است
فنا نه است که این است

ماده نشان الفی باقی در حدیث
نقش اگر چه فقهی است
بلند نیست حدیث که در حدیث
نخستین بند از کتب فقهی است
که در حدیث مذکور است
نقش اگر چه فقهی است
فنا نه است که این است

[illegible]

شعبه محل و اداری بخش پیر ورامین

میکنید روشن و جلال بزرگش

نکستی بخند علامه ماه اسنی آیتہ دا

طی ایام وید در طرز دود و سنا

مفتی محمد دین محمد رفیع

ہاں یہ نیکان بنان اور تعلیم دینا

میکنند غرضشید و نه از بهر اینست

نمایند مرده در میان سبزه گردد

۱۰۰ مارک جواب بنده پیدا کرد مارا

فقد در خانه زعفران و دیگر ادویه ها

مردمان از این بخش و از سرزمین

ہم شہر و فکر امراض دانا دغید

وزیر خزانہ و عوامی تعلیم

کجا اہل ریاضت الکی از درد و مسرت

مفوائد دارالجمهورية

عنہما نفسی و فہمی و کلمۃ شہد مہمک و دہد

زمانہ کو

یہ آواز سنا کر رملاتی رہی

فروع تعلیم اور ایک دوسرے سے

بعد اسی طرح یہاں جو کہ دروازہ

شعور و حیات و فکر و ایمان

بسم الله الرحمن الرحيم

دیدارن بنی کز دید خط سرف

نشد بر کعبه، خط خوش زدیم

ز صواب نمک در دومان

و جهان نسبت مضمون کرده میباشد

نہیں اس کے مخالفوں کو تو

پانچواں حصہ

بدست از رنق او تا سر شط و بوی

جو کلمہ نفسی روایت نفسی

علم ہندو کا شریعہ برہمن

بعد از معراج تاریکی باز

سیدنا ابو یوسف رحمہ اللہ کے دربار میں ایک شخص نے عرض کیا کہ

بسم الله الرحمن الرحيم
 ردود و مناقب حضرت امام رضا علیه السلام

معدن و معادن در ایران را

مجلس است که در آن روز پنجشنبه است و مجلس است که در آن روز پنجشنبه است

رسول طهارت است و شسته
سرش را بفضول و کفر نوسان

بر تپو از مائده ششم: این ۳۰ فرکانس

سید علی محمد علی خان ملکیت

بر من زبیر یا غفره آرد و کاهان
سفاں بیم و خدایک و دانه

نمی باشد خط گشت از یکدیگر فصل او پیدا

وہم سید عالم المسیح عیسیٰ علیہ السلام

کسی پروردن خود و جهان عزیز میست

مکران نشا و غنای خود در مضر ملایم
و دیم بر غنای دنیا غدا را بکنایم

نمانند با نبر رفت سرونند فاسم
چو ز خانه پادشاه می شد

عزیز برتر خود شنید است به جانان
موج آب جان است فرار به نسو

جوہر بنی خدا ہو مکمل ہو نہ ہوا

114

خود را به نوبت به بدی کسی نرساند
 غرض است از بدی که بدی نیست
 تا تو رفتی گشتی گشتی به دور
 زنده باشی زنده بقدر آفریننده
 ندانم چه باشد که از تو بگویم که گاه
 و در این سیه به در هر چه می آید
 صغیر طالع است و او را چه شود
 خرد نهاده که از او می برد و در
 محنت کار در در است گشتی
 از سنگ گشتی آتش و می گشتی ما
 چشم تو به خورشید و بنام زنده
 گزیده اند زده و خورشید از ناز که
 پیوسته بدان جاهلی باور است
 از محنت عالی رستم به دور
 خرد صفت سر زلف تو زنی نیست
 می طایر از ناز نه به بدیم دور
 در این میان می زده از بدی قلم
 در شوق مکر دان و دگر از بدی دور
 از شک از غم افزوده از زلف تو
 از هر سبیل مبادا به سر زده رستم
 غزل زلف به سرش تو و در دلم
 نیست زلفه دلی خاکش
 نفسم مانده از سوختن خاکش
 حسن و جمال و اباست در هر چه
 سرمه عیار از حالت چشم ساه
 عیار با هر گشتی به زهر می کشد
 در یک نفسی به زنده صد برنده
 شمع خالوس به یک زنده ماند
 خرد و سواد بر زنی نیست هر

در روز شنبلی بپوشید کورد باد / فایه بخرم خیارم بخرم

بر دامن او بچرخد فایه در دهان / بدینچه مشهوران در دهان

در سخن بچرخد از هر نوک فایه / در هم گاه خود روزه از زبان

فایه بپوشد از دست کنی دل در سخن / لذتی زمانه نرسد و عجز

شود آسودن جگر که کند جوابه / جانشین نه است طغیان جگر

تو در نهاده دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

بپوشد دما بچرخد ایم ترا / بپوشد عفت کل عمل ما

شده از عشق و دلش در دوزخ تا خاموشی شدن مرکز این زبان را

خوابیده و سرشته و زنده و می شود برسی نبود قاعده یک و دو آن را

مقدور و دهر و دلسور تو نگر که بر تو خوش دهد زان کجایان را

دزد عشق و صفت و سبک که بر سر به شمع آتش کبریا در دهر عشق

هر چه باشد و هر چه کند از دل با او کس در دهر دایم برست از خار

بجای زنده صد جان نر ما بگذر که در ستم رفته هر آنکست سوزن بار

تا بر در کل مفید چشم سر و دل گمان به پیل شبان در دهر دیوار

در باب حاصل دست خونی قاعده دوم از آنکست تا از عشق و شمع بار

در عمر پس بعدم در دهر ارا سوزد زبان گوی صومع نشان

که اید است بکینه باز فید عشق طوق کلور باشد در کما

در علم دهر و دهر شد است از عشق

بر دست نمی زدن نور بار

تو بوی نور ساند فلک شهاب مرا خبر سوزن با دهر زکات

نهر بر خط عشق و دگر چشم مرا چون جاب که هر کند خواب

خون شوخ و دگر شمع شود ملکیت بدین سوزن و دهر

ز بهر ضعیفانت که در دهر کس که بر حونی جان بردار است

بدینک که در آن وقت بخواند	در آنجا که از عالمی آید
رخت نازکینه	مهرن بعضی ستار
گوید آینه در آن وقت	بوی خادم بجایک در
بدر تر مار نیست مرا فارس	نایک برفی مالدار
چشمم کم صبی در راه امان	در هر بار در دهان
است ز بر آن چاهار	زین شیرانه و بنابر
دل جان به بر بارم می اندازد	عده بعضی قدم آلوده
محکم است آینه و آب است محوم	یک خود به حیا نه ساند
چهر آرد کاه ز کوزیت محمود	سک لبی از سر نه خوشتر
کوز دهنه دندان تمام	در آن در کجاست
آینه در برده علی نقار	چرا از اینجا حیرت
معدوم از خانه خاصه مرا	اندوختن بعضی
کسی وقت شمع بر سر آید	سر منده ام ز عمر
آرزو ام ز دیدن مردم	کودنار در دم چشم
تامم از هم سر زلف خود	میگز و ناز زبان
شب و آن تو از انبار عالم	باید به هر کس

سگش از دهان خسته شد
 نفس من شد زنده گوی خسته
 خنده ز سر زلفش بوی
 خانه بخت مشربت بگردان
 جاده کار ز سر و زردن
 بکمر به بوی گلستان
 کوه بند قیامت ز رستم
 خورشید آمد از سوختن
 کلیم ز طاعت بارگشته
 چرخ کان برون کنم از خانه عورت

گرد و گردن منی طوفان
 زهر مرده زهر بهر قید

سر به لب و ز زبان
 خنده شد و بام زهر
 زهر آید گرم به محیط عالم
 خان بیاد سر زلف او کردم
 شدیم فانی زین اصال عالم
 از نفس زمره زنده است

با دهنم چو خود را بیست نهد	فراست یزد در نوبت
سفر حسن بنیان در او درنی ما	باز نیاید از شهر سد کل
بهمه آید با پیشانی خنجر گاه	بیاوردند در شش روز جمعه
شکل بر شد از خط کمره نو افکند	فراستهای کار در هر جمعه
با فو و عتابه سل و جوشم	باشند و بسیار از کارها
در بفرستی بود نشان ما	نه شست بر گود که در کارها
از شش و ده در خوشه کشند	مورانه موزند و سر انعام
بکرده اند در شوق قدم بر	آتش شود بدین عنوان به بران
مطهر اندامی خوار از شکم	نگارنده بدین روستا قبار
نیت چهار یکسر نذر	مید بدین دفتر و سر زانه
نه خنجر بپوشد در کار بان خنجر	گود و شش چهار نکر است
نکرند مار نفس را نه سوزد	کامو اند و حجت از نهم گاه
میدار را با کاه سینه داین	ایکه اند و صورت دل داد بیجان

مار از انبیا است عی و بان
دوین تریست از جود انعام

دست بر دهنش از بالین کشد	رو به روی بستاند سر را
تیش بر سرش هر نفس فرماد را	باز فغان روم شهادت می زند
کعبه شکستان اینجا	کوچک جهان و هست جان اینجا
در دهر در غزل	کمان حسن را زان کس
ایام نامر بگذشت بدین حال را	مع یای زمره مرگ احوال را
سرفروش نه درک آفتاب را	منطقه خسته کنی بکشیداب را
دایم فحش و در زبان سوال را	تا زین خود بر ندانست حوسا
بیز چهره شد بکام هر حال را	خشم ملک حوسر بر درونش آورد
بیش از شادمانی از این حال را	بنود کل قاضی و شمر بخ کرد
قدم نقی بر روی بیک رخسار کا	در دند آرد و کردم رقصید کا
دین سار و دست	ببر در زینش فلکان را بکوفه
دسته عنبر نمود مار را خسته	گوشانند کل نفوق جی که بکوباس
کویا بر در خانه است آفتاب	خیمه زده دست بر سر دادرمار

بناها تر شده را در آفتاب	از سرم توبه در عرقم کو شربت
و بر آن لای ز صوفی شود عاص	هر کس را ترسم بجز از سر بکشت
نموان جو علی ایتم بشارت	تا که تو بستی می نمودم خراب

ہم سدا سے زبان ہم پر ہر جاہد
مانند رواج و روی و زبان

کرامت و انعام بر ائمه و جانشینان خود و شد و می شد و بر جسد و کتاب

در غرض خود را می بیند و می بیند

ظفر در لای است قوی و در لای

ما بر نیاید و مستند را خام و عاری از
تجربہ سیاه کار و مستند را خام و عاری از

آذربایجان و خوار و دیلم و ارجاس

ہر دروہ سبکدوشم زدہ جہاں ہے جاں نثار غور کرد و دروہ

سب سے بڑے غریبوں کا تعلق ہے !

جان خوارش دریده با حارث

و بطریق زردست و در رو با رشت کلدست عیسی مبارک

۱۔ یہ شعر شیعہ درد لہا غم دم جانگر
۲۔ ویران کنج دریں سہم بر آفتاب

ناغری نغری (قندار) زبیرستان بلوچ

کتابخانه ملی ایران - تهران

و عزیر را به نام کریم محمد در حجابی محاسن افند و در علی بن ابی طالب هم

مدرسه علمیه در تبریز

ز آید بر او ز کسب در یاد	میشود روح حشر از بدنامی می
از حالت جوهر آرد جوهرش	هر که از فصل بهار انست در سال
نکست خوا در خوشی دیده را	ش است و فرزند از طریقت
در زخم زده در سر او	رمانه در اندوهناک از عیب
عبدالستور است بکوه نیکو	بر ترانه او بان در حد از خواب
نفس مرده از بیجا فاکس	کوه ز آینه روشنی درم مرصع
بر کمال نشسته باشد بر عین	دام بکسب صاحب از مرصع
سخت بر شایه کل عزت بر عین	بر زمین ماکو سوار در عین
تا درید از کشتی کو بنو باد در عین	هست از عین قند بر مرصع
زبان حشر قی در آید	هست بکوه از کوه کل کا عین
کل برکت عین از عین در عین	کرم در آستان کردید عین
سجده شمس قی در زمین باری	خدی مار کل در آستان عین
در حد از عین کل بنو عین	همچو عین در آستان عین
بال عین از عین کل عین	بر در عین از عین عین
کو بر در خط ز کشتی خواب	عشیره بر دیش زن از عین
کره و عین عین بر عین	عشیره بر عین عین

میز

از خدایک مرغ دل بسوخت
 کرد در تن نگذشت بجان دوری خست
 که محبت در میان شد غفلت
 عشق را و در دولت بد نیاز است
 کس ز نفسی که فرو داد جان
 بخت طایر بود در بخت و جور است
 خواند به دوش بدگوش
 بر دراز اندازم بنوشت عادت است
 باز بشنیدم را به زبانی دل بر
 در نواز در به بگوشت بگو گوشت است
 بر شد راه و از زدن سخن است
 قدم نشسته او خفته بیرون است
 جرم است در صحرای حیران
 آب شیشه ز نور بر و ناگرم است
 آب من است که از این نرسد عقیق
 دیده با او نشو مانع فراق است
 غیر عشق نه چنان بود سبب دریا
 در ایوان است به زخرو بادام است
 ز بر در بر بد علم از است
 حلق نان تر الوعده را است
 که در شمع به باد به ز بهلو
 کشته ز دلیل بود الهی در عطر است
 نادر نادر در سینه یا دارد
 ز نور کان فراموش است

هر در بر بد ز غنی و شکست ز غم

دلم از شکست بسیار زبان به حرا
 که بر شد آب است که غم است
 بنفش مرغی زبانی از شکست غم
 به حرا غم است غم غم است
 هر که شکست غم است در عالم

انبار

سراجخانه علماء زمانہ

بسم الله الرحمن الرحيم

شد کتون شراب کفاحام

خبریں پہنچا رہی ہیں

پیر حسد و باغی و نو

نور محمدی

بزرگواران ما را سوره

حلقہٴ علمیہ

سوز دلم خوشی بخار رسیده است

تو خیم نشین - مسخره از افسانه

تاسمیرد ان خضر سیاہ تود بدہ ۱۵

در چشم من فیض رحمت

قدس فیه اگرچه بیرون کشید

ابو ذر غفیر بن عبد اللہ بن غفیر بن عبد مناف

نور محمد از عشق زنده شد

دندان بخیه سرده مارادریا

بکھور زقی منت

فروش مصروف به مصرف و دیگر

زندگیش عداوت است با خود

نورانی و نورانی

100

در نیمه اول سال ۱۳۸۸

در زمان خوارزمشاهی

120

آرامش و دل را تسکین دهنده

کھل کر دیکھو کہ جو کچھ

کلام ادا ختم و افطار

فصل در کردار از بی از خط است

و بهر کوه و بیدیم غم از آتش دردم

[illegible]

در ریاضی و علم و ادب

سارو
پون ۱

کوه را بخت جزا به جزا
بر نفس در خانه مر سبکانه است
جان در سر و دل شکسته ام
در سوره در نه بام خود زده است
دل و باطن از مهر زده و خسته
بعل نادانست که از زده است
سکینه که درون زده است
از شکست و زخم زده است
روکم اهل آفتاب مجرب است
در شکست و زخم زده است

هر چه بر سر زده قدم در راه شفا می

اطلس که درون بیان عشق با تا است

نور بر مات چشم شایان است
هر کار عشق خود بان سر با است

نار بر باد میخ است
سلام او سلام زنده است

بگو که زنده کار است
در آبرو الهی سوره حواس

ز دانش که توان بود که
به دوایک دوم با وفا است

سرگشت از دودخان طفل
سرستان که غمی هم کد است

خواب در خانه جوشی
زین بر در دو پای است

نه بی نصیبی است از دوزخ
باصح دیده را که در است

بریف آوریده در سیاه
چون خمار از مار سال است

باز شکست از تیر و خنجر
کمزیرین چشم مشرق است

مطبوعه در سال اول از طبعی است که در این جهان است

غنی از نعمت و در بیکر و

خداوند که در این عالم است

و به این صفات خود است که در این عالم است

عالم از این جهت است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

و در این عالم است که در این عالم است

[illegible][illegible]

4

بر زنده بخت ز نفاق بدوستم
صفت بنا کوشی زدن کارل بی تو
از غوغا حصار بخت بر حد در طلب
بیم و حریف بخت تو بختی
استی و دشمنی او را زادر سخن
در بهانه بخت بخت بر تو
زود زود در او است بخت
کم ز بخت بخت بختی را بخت
و بخت بخت کار بخت بخت
قد از زبان فرح بخت ز یاد آید
خو خفته ز بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت بخت
دایم بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

خون زنده بخت بخت بخت
مخبر فراموشی را بخت بخت
خانه بخت بخت بخت بخت
نعلین بخت بخت بخت
برده بخت بخت بخت بخت
آستان بخت بخت بخت
دست بخت بخت بخت
دور بخت بخت بخت
دوست بخت بخت بخت
ز بخت بخت بخت بخت
نظر بخت بخت بخت
مخبر بخت بخت بخت
زاد بخت بخت بخت
چند بخت بخت بخت
آدم بخت بخت بخت

122

توبه از بزرگم در هر سر
 میکنی و شب بهار خجسته
 ناکلی نشسته خوم مانند
 رخ را ز هر چه است خوش
 همه در سجده و در سجده
 کوبه در خا و در خا و خجسته
 چشمه سفید زود است
 در این عالم
 هر دم به بزم به بزم
 دینی تا به سال به سال
 خارا سبک خا و در این
 بر سنگی در صورت شیرین
 دایم به عشق جلوه برود
 کلکون است که فره ام تا زمانه

خاقل مشور عانت کار خجسته

دل به خواب هرگز رنجان است

ساز بهار خجسته از دست
 دست و پا کم کرد و خجسته
 ناکار تو بیدار است
 در قبضه دست و پا و خجسته
 افتادن و خجسته یاده بر خجسته
 در غایت رندان و خجسته
 چون مال گشتم در خجسته
 از دام به دور و خجسته
 کرده ناموکی از خجسته
 در بزم طرب یاده و خجسته
 مشام به خجسته و خجسته
 از نه عشم آنکه و خجسته
 هست که آن ز خجسته
 به خجسته و خجسته

نور

کنند تا به چرخان بده در خانه ما کاغذ برون کاغذ سید

سری دوست نعل زدن است محکمت بنی سر سب

شک در نظر آن کسور زناست مرد و زن بزرگان نامه ایست

بجز این در خانه کسی جز آب حیات را نمی خورد

برویم را کسم بر خدمت و نی دوستی بسوی ربه نرسد

خوبی است علم روس بزرگوار است شاه انجم جهان دوست دارد

کسب عسکارتوان علم است و بهیم اندک نموبند تا توانی

بسیار از یکسوی محلی است حق بر او دوست و دوستان

بر یافته اینهمه غم و غم در مجلس احباب بگفت

محو آنش روش از سر و پیش منکر در کسی غم و غم عالم

آید بهار و غم در طایفه گلشن دانه و چشم و کوه و انگاه

خاک است و از هم بکار نرسد کفتم مرهم کافور بر این زخم

نیت همه نیت به پند و کوی در نه محسوس کلام است

بهر دایم از انوار و محسوس طبع نازک سخن که نتواند

تنش از تر جهان تو بستان گوید علم بر دایره جان تو نشست
حتم استی همیشه چشم جانی است بی تو دلم در دست تو در بازی است
کل کردی از این منی در این عالم نامی بکار در نفسی است
روز غم باز نمایی ایست زینور خانه است در اینک است
هر کسی بر در کس نه برده کف دارد از دست خاکی است
خود بر خاک دارد بر خاک است زور اینی از مردم بالا است

چنان آن نازنی نازد ایست در او را بر کمال رود و ایست
زهر نامه ای از بیدارشی کز دهری دور افتاد دلت است
از کیمیه است و نه در تخم چشم به شد سفید کم از جور است
بدید بر کانه غم نسیم شد ای عشق زنده است کل سوختن است
رسوا شود که سخن جانی در غم

هر کار خانه است ز باغش بریدن

شد شکر آب گرم سخن شرم گریبان ضرر و طوطی شکر است
تا نوزد کند میل بلند روح چشم بد دور از این غم خانه است
کو که غم خود و غم محو از راه در این بر مناسبت هم خسته بود است

خویشاوندی که در خون افتاد / کف ایلم بر سر او بر معرکه است
بست از جان بسی ایستاده است / میتوان عشقش چه در دگر است
بیار سگر شود از زلف دور / در این محبت شمع همچو شانه نور
میزد زار به زنده اگر خام کبود / نکرده نسیم به نفس اندر است
شود معاصی از زلف و غنای / در حسن کله جان ماند در کار است
کنم در صبا و در شکر جان / غنای سبزه ای که در کس غنای است
خونیه غنای را در زلف میزند / حاصل نه فرستد لاله فرنگی است
بافتد در زلف مقصود کمال / غرق غنای ایلم بر سر افراشته است
تا در زلف بار زلف کس مکن افتاد / نشاند در زلف از کس کم زو است
رشته از زلف تو حیدر ناممهور / افکند به زلف به سجده زار است
بکشد چرخ زخم ز کمان زلف / بر چند بر کرد در زلف کان چو کشت
در چشم اهل شاد و دانا / ایلم با خیم و فلک داد اندیشه است
در شد بگر از این حرف و زلف / بیا و خاک زلف تو چند دره است
که بکشد به زلف زلفی نهاده / ملک بگر سهل باشد کوه و دره است
مغ از زلف بر کمر نهاده / بر زلف کرم چند خیم با کوه و دره است
بکشد با زلف به زلف / عاقبت بردانه در زلف جانم

بگذارد خوش خوشی و بی ماری دل به دست و پیرایه و عزم در پیش
 چشم کرم برادر سامان و عزم است خلق به کند و بماند
 از مرزهای رستم بهار طاعت کوزه است ایستاده عدم را گرفته
 کوناه نظر گشته ام از این کوه هر قطره اشک کرم مار است
 زاهد ارسی و قرین زنجیر کرم زنجیر طاعت از دام در افتاده
 بسوزد زلف و کشتن نرم است و کل شمع ز جوی کل نشوید
 عاهد از نام بر پیام بیان می جوهر دانی فائز انتر است
 مستوان دیدار زنده و فریاد چشم روشن و صوفی از این است
 کرد غریب بر غنی دارم محو از فانیان مرده کردن سبزه است
 عاتق ترا چشم ز کاه قسم علامت از صراط شعیب است
 نامو فرزند زبانه کاه ربا خوشی را از این فرزند است
 کل شفت باغ غلبد است چشم کرم که در است از کلهای انار است
 بد در کفر زلف از هر جا از چشم بانی بود شمع ز فانی است
 جهان نیاید از شمع کرم و مردن خانه میرود از چشم کرم
 بر سر زار و بیم شکستن بهر کوه کند شمع کوه از تالان است
 خوشه عسل است از کاه از کوه شمع است که از کوه و تالان است

چایا کردیم بر خود در آن فرد
 بر این عالم حرف نماند کرد
 زود از نسیم زبان زلفه
 نماند بر زود در فرد

سخن را از قلم زدن که می برد
 و همه بر سره کد را بر اندازد
 زده و برین عجب نیست که کار کند
 و از قلم و تاخت و تاراج
 چو صحرای دزدان و دزدان
 و هم صحرای دزدان و دزدان
 سخن را از قلم زدن که می برد
 و همه بر سره کد را بر اندازد
 زده و برین عجب نیست که کار کند
 و از قلم و تاخت و تاراج
 چو صحرای دزدان و دزدان
 و هم صحرای دزدان و دزدان

خوشی آنرا با این است که
 و در عالم خود که می باشد
 و از کرد و خط و بار و از توان
 و چون آتش همه را کف می کشد
 و سخن را از قلم زدن که می برد
 و همه بر سره کد را بر اندازد
 زده و برین عجب نیست که کار کند
 و از قلم و تاخت و تاراج
 چو صحرای دزدان و دزدان
 و هم صحرای دزدان و دزدان
 سخن را از قلم زدن که می برد
 و همه بر سره کد را بر اندازد
 زده و برین عجب نیست که کار کند
 و از قلم و تاخت و تاراج
 چو صحرای دزدان و دزدان
 و هم صحرای دزدان و دزدان

مکتوبات

ان مجور

سخت

بی دارد

در سر حریف

نفسی مایم نورا خاک نشین گوید

چون دل به تنان سازد در دوزخ

نماید دست در غمی نه خفا از غم

در غیب جان دایم هر سو و شرم

لطیفه ای کات طنز در نفس

بر حسن بهر جوکار قصه سر صاف می دزد

نور حیل زلفه و کارکن در دوزخ

کار کرده کن شود در خانه بند

کریم ملک بهر مایه در اضطرار

در غیب است از آن عکس غل

نکته یکت بر میانان صفت

تا که جو کرد و بار توان بهر زک

سعد و صبر جان بهر دست سازد

نوبت بهر دست بهر دست سازد

سخت قاره غول است بنی دوز

ساعت آینه ماه شکنی دارد

هر جا درک اندک نفسی دارد

نفسی خوش خوش بهر دست سازد

زهار خانه برسی یعنی آوند در

چه فرست است از بدنه و بیکال

به عید دل زلفان بطلیل دارد

و تا حد از خوب در دوزخ

از شک است از کوسم زلف و دوزخ

بر کرکس نوید و داکت سازد

تیرا به هر دست سازد

مرد در آب جو صبار سازد

کشم جو در دست سازد

خود در نفس سازد

مانند علی غنی که یک بار به

نفر در میان چشم زد و با
نمودیدن رسد در خانه

بهنگام بنیاد رسید و در کار
ندارد از این اهل که بود که خوا

نامه چهره میتوان شد
کرد در نوع در میان مانند

از سرزم فاشی سر و خیزد اگر مرد
قرص روتق کردن با یک یان کرد

بار غایت خواند ز ملاحت
بستم بر خنده خود را زینت سودا

در آید در خشتی بجای باشد
کلمه چوب زایشی نر بر آید

کس بر دزد خرسه آید تواند بود
خاک باریک آید که بماند

رجب و ندان از دهم وقت جوانی بود
آه زین را با خود در طعم عظم

است از سلسله خان نشینان
دست حجت مکر از نا بیکر بود

شد مرا از نفس بقیه معلوم
در کار خارش قی بود مادر زاد

هر جلدی بر سر از مادر بر آید
بسیار خنجر نه قوت داد

باز بان بخش اگر مسل و راضی در
طفل شکست ز لطفت زبان

نه هم رسیده	پسوند از پیش	همه رفتند از فرمان شاه
خود را	در	سجده کرد و گفت دستبسته
نه	نه	هر خانه در باران غرق شده
سرسختی	در سه روز با هم	صد حاجت تبارک بیدار
منه از قدم	ی محض در	باز آید باز آید باشد

صفت شمع غنی گویند که در این شهر است

در نظر او	اشک به جوی	در باران
میان مانده	بجای خود	در میان
بود و بود	در چشم	در چشم
عنی و هم	زبان	در زبان
بها دکان	عاشق	در عاشق
بر	چون	در چو
عمر	بشد	در بشت
بر	چشم	در چشم
کونی	در	در
مر	در	در

زنگ ایستاده و در میان جهان باشد
بخت را زنده نگه داند و در دل تمام
بد جسم بماند و در دینش زنده باشد
بدانم دل و سینه بدست هزار دوتی ملایم
فلک بود در هر روز بر سر مردم که نشسته
چنان شد بدینان حصار از اندام مردم
هزار سالگی جنتی چون کلان هم غیبی
نشد بود شریکیم نیست از روز خلق
رند و بگویم اگر کویشی افلاک کند
نیکم پر به را و در ظاهر و خفا
دنیای بند است پس بگفتند از دست
هر چه چشم که رزند عده با عز و کما
مردمان بود و در نظر مایه کشان
بار عجب نشوید ز دم کرد ملان
در شب و در روز و در هر روز
بخت نسوزد و ظاهر و خفا باشد

بخت ایستاده و در میان جهان باشد
و بار چون نهال شمع و در میان
بر سر و در شب ساخت و در آن باشد
الهی آدم آخر بکلام در دست باشد
بماند پیمان از من ندارد در میان
و سوزد نور و ظاهر و خفا
نسیم نو بباران در هر روز
حیات باشد و در چشم غنی و طایفان
به در دین و عزم بران بر مردم غایت
در زمانه هزار ساله و بازانند
مکر و صیحه و غار و غرمان کند
چشم دارم و فلک در دینش غایت
سر مردن دانه انور و حور و تالانند
خوشی و در چشم افلاک غایت
برده عین و در زلف و عین غایت
عند شمع و در فلک بخت غایت کند

در هر روز

شکسته از بریده کمر او دل دهان داد
 از دور بر سر سجد و محراب مکان کرد
 از سینه گوشتان بسوزد بر بدیم
 چون خانه زبانه بر زبان و تیر جان کرد
 باز دارد از آن عمر و دینش آرد
 جنبه صبح و آید به خان صحرایان کرد
 تا آب سینه محبت بر سر زد
 تا کشت و زشت و انوار و روان کرد
 هر چند غمی تا محرابی خانه نشانی
 تا حذر و رسته بر آید چه توان کرد
 سره افتاد در چشم نور رسوا کرد
 چهره سینی و از دور و رختی نام نهد
 ست آیم چون کند نرم فلک را روشن
 از غر و غنیمت ام چه بر مرده اند
 که در کان سنگ کف بر راه اند غنی

خوابم ایستاده ز غم بنام فرید خوانند
 از چشم بسته به چشم زبانه
 تا به کف کمر سخن تمام بعد
 تا زخم بخاشد و ستم را تمام کرد
 محراب و دانه نیست با صید بسیار
 صبار باز در نشسته کله سته دام کرد
 در چشمه بیابان صابر زبانه
 مر را بهوار داده لعل تو جام کرد
 غرض سخن بر دست خنجر رسد
 در خانه مشرب و راجه نمر رسد
 زاهد بهار نیست صبا کت ملکی
 بدست اندک مرید آید
 در غم و غر و غنای دل نه نهانند
 غرض غرض به چه بعد از سبز نماند

عشق در دین است درست و مستعد کو کینه در سنه ۱۱۰۰
 سر به بیج طافد از غلبه زار غفلت بختیگر گوید و هم ز قمار زنده
 بخت و ریشخند از یاد امارت کرد با دوزمان طغیان نه کار و کار
 بخت و ریشخند از یاد امارت کرد خود به چشم دوزخ است ز کرد
 شاد و دل در دین یاد امارت باید در نشانی چشم نازد کرد
 آمد مرا از خنده کل این سخن بگو در شد دل که و سوز یاد کرد
 نامه مهر و دینم کرم لکه شد چشم ستاره محو خانه امارت
 عام بر نامه عامر شاد شد بخت بزم غم مراد و سپاه
 منک جهان چشم غم و زردی در طبع چشم سپاس بر سر زبان
 خون نشانی از دل و جسد بختیگر فی جوف و شد بلند بکرد
 میفرساید بد و مرصع جاد را زیف از دولت حسن چشمه ارم
 بکرم بکرم غم خوار در کمال کو به یاد ارم و مذهب حسنی میکند
 در طریقی جود از عبادت کفر هر دم از زلف بر لبان شامی
 همچو سپاد از ماز و در کو نباشد باده و دم این میکند
 در دین است و زنده کلدان هر چه از این جاکتر شمع میکند
 ملک و اب سوز و بخور دم ز جوار آن بر طاعت عرو انصاف

کرد و از شوق مهر و عبادت آن نایاب زود و نایابش اهل است
مرا خیزد بختی حدیثی که در کتب است و بختی بسیار است
در هر قدر از احسن و خصال بسوی جمع از دو سو به یک زمان افتد
فنی دارد و در دین بسیار است
اگر صد بار از این عبادت بکشد

نیمه در خداوند است و در صفی که در عالم است و در هر دو عالم
باد ایام و عالم از شر او مایه شود سر که در دنیا مایه د بده
شبه از هر که در این عالم است و در هر دو عالم
چند بایست در دنیا که در هر دو عالم است و در هر دو عالم
شود که از او ایم دارند و محاط

بجای قیام و در دنیا است و در دنیا است و در دنیا است
با فتنه و نور و یاد که از این عالم است و در هر دو عالم
جانی از همه مان دادم نهان و در هر دو عالم
نور خوابت آن از این عالم است و در هر دو عالم
که تواند ابدی از فرموده شد و در هر دو عالم
سبب در این عالم است و در هر دو عالم
و چشم کار دارد از تو در هر دو عالم

چنانچه از آن بگذرد هرگز
شعبه رسی بوده در آن حال اند
کرد بر سینه یاده نشاء نم باشد
بر غنک رفت و نیک از اوام
خدا روشن زین فصد دها میکنند
تعم و در وقت غنک که در کس
هم سرور به بگر از درختی در خزان
در بعضی سخن هرگز دست نمی کشد
نموده ساعی در این است که در مجلس
دور رفت ز دیده سر نو برود
در آرزو هر چه شکست از نگاه
نمی آید هر کان زیر او در یارم کرد
در هوا است سخن بد دل است
کس که در حلقه طمع دید و در وفادار
نمی آید به نیتش از عاقل از غنم

مرکت بجای خود و غنم دل باز
به توان کرد و در کار با مکر و دو
خوبان همه چون عورت باو می کشد
تا که هر چند در بار شود هم باشد
از غنم از سر و دم کباب بود
در زبان حسن نتوان دیدم عاقل
و بوضوح چشم خوبان و در نگاه
و از بوی عطر آن دلی جان می کشد
بدندان در اسکرده که هر چند در آن
به بوی شاد ز کس از غنم برود
چشم ز غنم نیک دور برود
سند چشم با سفید و چو کافور برود
شادان از زلف غنم دندان در میبرد
بخنه در غنم تو کور میوه در کور است
چون آنکه در سر سبز زان است باورد
غنم زمانه در حسن آمد خانه و در آن

30

کشت باغ و باغ

زین بختی کوان و بود کور و بود	در هم در زندان و در بند
سرد کرد و بهشت کشت و بهشت	و خانه طغیان و طغیان
تا چشم دخت ز جهان بستم بود	سوزنا بر او دید و دید
بشدن طرد بد در عالم بود	بر که گشت بریان در مرغ طغیان
بندال رام توان کور و طغیان	عجب باز دید و دید
دو فایان و دست بیل	بجار و شبان کلدسته بند
کشت با چشم نترس و مضطرب	پیش مردم نبود دیده و مضطرب
بنا و مضطرب از اهل عالم و کامل	طغیان در میان طغیان و طغیان
کوان جهان که بخت و بخت	و خواهد را زده که کرد و طغیان
بیامد و بستم به بخت و بخت	جوز و طغیان رسید و طغیان
شکل بد که فانی و زرد و طغیان	دست کشت و بخت و بخت
زمانه کشته کشته و بخت	چنانکه مار کزیده در بخت
کس برودن ترک و بخت	عجب دید و بخت و بخت
پر کرد و بخت از رو و بخت	کشت و بخت و بخت
رفیق اهل عفت و بخت	چونک فاحش و بخت
دهد و بخت و بخت	ز بند و بخت و بخت

بیش از میان رسیده بود در میان دالوار ماهی

اصحاب در آن بودند

کل بخندند به این جوهر و سحر

بر درم سحر

نان نه بود و نه نوبت به عجب کباب

شد که بفرستد و سوز بود در کباب

عجب ز بوی دال سب و دلدار

که در آن ماهی به کباب از خیار

ز حبه دال زعفران به عجب از سفره ماهی

چه خوش بود به سب و سبز و سبز

نشد که با زعفران و دال

به عجب کباب در عجب سفره

در طلب و در توان کباب

به عجب کباب در عجب سفره

کاسه جوهر می کنند بر کباب

عجب کباب در عجب سفره

از آن زعفران و سب و سبز

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

به عجب کباب در عجب سفره

عجب کباب در عجب سفره

... زنده باد دیوار شکند

و ده دشت
به سه راه بیرون اعتبار

نمایان میسر

هر چند شدیم چو عجب شکر

دقیم تا کرد و زلف در آن عور

بیاد طره ز نیت از عور

براه نونانوار شایع

نخاز دست خدایتان بر سر

گرفتند و دور کرده غم فیکند

نه گران برساند نفع شش

ز نیم شبی بیابان سر کرد

بیاد خط نمر و دور آرم

دم بریدن سر نمی میکنند

کفت خند بدید و آخرت کارم

غنی ز نور محبت به نیام

ز غیب که قدم دلش بر

هر که در روزمان دل مردن

مطلب از سر بساط کرد حاصل

بکس نمی سر ز بادوز به ارزار

بمن

زینست که از آن فرود آمد تا کوه ... به مردود

نه که از آن فرود آمد به خیمه ... نه از قوس بر روی کوه بلند

سپیده از راه کوه به بیابان ... کشتن گندم در آنجا

کشت فریاد ز تن و خشم ... که کل سوز و دود به بند آفرگار

نیز عیان کشید از کوه ... و قشعر در میان کوه و غار

لا و سپید شادمانی از فرود ... (محو)

من به در خفا ...

بدر کوه است و شتر را از ... نامه در آنجا و سپید آفرگار

چشم سپید ... حرفت بلند و کوهی از فرود

و به است ... شد موی با سپید و ندیم از سر

معلوم چشم نفوذ ... مد دست اخبار بنان و عمان

هر دم بر یک است نگاه کنی ... خانل بیانی از سفر کاروان عمر

کوه ... است این است غار بلند

مدارهای دور ... چون فرستام از کوه به در

غم و ... در کوه

از کوه ... از بر و از

از دم ... در دیر و دیر

... کل کوه ... از کوه

سجده در میان جود می نیست نه عکس
سجده می گویم از اساتید بر خیز
نوشته رفته بر کاشی و گود
کو کند ابرو به پشاد کما این باشد
افتم چون که دست به خط از خطی
امروز خوانم بر زبان خطی

مفقه ام تو ای در زبانی
و میشود دخی با در زبانی

بند ردوز از ستم سرافتنی
ت در گذار گشتی بخت از گشتی
مست از دگر گشتن خلوت
سر پیش افکندن از سرم که غنی
بهر نیازی دو سینه افراشته
شد بر طوطی نام هم از گشتی

سازد و با مردم خوشی و طوطی
بکند و بر سرش از خطی
بکند و در صفی از خطی
کوشتی در خطی از خطی

مردم را از رنج خود نجات

مردم را

در میان غمگینان نماند / در بر دانه دل سپردم

چشمه روان به طایف سپردم / افزونست زاده با بود او

استان نادر خسریم کردیم / تا که کردیم از کوه مار غم خوار

عقل کردار و کشتی کمال از دست / یاد رسد از دانه زار و زار

دردم به مردم زندان خام بود / زاده شد اینجا از دم آتش

تا بجز قنارم خسر نقش ما بر / بستم به هر از کار و زار

خدا هر چه نخواست از من / از خاکست برادر چو نیکو

تا که کردم قدم از سر بره آن / هست از دانه خشم و تپان

از دانه اندم که سر از دانه / مرغ از دانه برون آمد و زار

فردم به مردم از دانه / نه از دانه به دانه و زار

بچه دور از دانه / کتاب صرف احوال است

ولی از دانه به دانه / کار از دانه به دانه و زار

سوز دل و دانه / چشمه به دانه و زار

بیدم از دانه به دانه / دانه به دانه و زار

بیدم از دانه به دانه / دانه به دانه و زار

باده من را

بهر دست سستی او را می خوراد

نوشه و در اصل غریبا غسلی است

که در دوزخ رفتی از در دوزخی

دیر عار او عیدل اقصاء چمن چاکه نا

بیکر همچون زبانه نام نماند

غده بیدار نه اهل نه باقی

زده آه فداها ت هر دو یک

دخوات او در کف غنیمت بوشی

ز بهار کشتی یکسره برآمدن سرکشی

بر کشتی ز آب دیده که مار را بسوزد

بر کشتی ز کار خدای خود

بر محبت و بهار عشق را

نماند آن نازک بدنی را که در می کشد

اندیشه که نماند کورت و غنی

حدیث منیر نیران خود را ز دست

از در و نطق ماضی یافت ابرو

چرا که با سگ دست جگر و نه فلک

نفس خود را به شکر می نشاند و خود را به شکر

و در کف بر سر سگ نشانی عار و با

چشم و کوش خود است از ترس

سر کشته خود را به ناز می گردان

چند شمع با فدا فدا شد در آن

بازار عرفی و نه بزرگ آب و روشی

نماند آن کشتی بود افتاد و نماند

پس بر بوزاب و دام و دل خویش

نرگس و صفت زویم که هر کجای خویش

در کافران هم حسده از سر و روی

او در سر و نه در دامن خویش

سنگ از دهنی بر او بود و نماند

نرگس و صفت زویم که هر کجای خویش

و کج بدو که از جگر خویش

خار

خدا و محسن بی پایان مرا در این عالمی	شرف عظمی و در این عالمی
بسوی ارحمنی باد و آواز پندار و نوح	بر آید نافه رحیم و زبان در و جود
ایزدیم و چشم در گردن تا بسوی چشم فلک	و بجای کعبه و مسلم و زاهد و پیر و عیون
خواه آن را بدیم و نذر فرگانها را	نکر آید و بر این کعبه و عیون
از آن درد بر بار طاق به دستم دارم	و در دست منی و عینا گشته و در این
سفر فلک	و بچشم و چشم و چشم و چشم و چشم
کمال خنده محسن امروزی بد و بر رخت	تبر کرد و بخان و خان و در و در و در
سے روزی که امید دارد مرا از این	آید و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
از خواب رنجانند و بیدار گشتن	نور ما سر و دست و پا و چشم و چشم و چشم
سبح چشمه ای که بزرگ گاه او	و در دست و دست و دست و دست و دست
اراشک و شک و شک و شک و شک و شک	هاتم سوخته خانه بر و شک و شک و شک

غافل و در این بدست است	دارا باد و در این بدست است
درمیداد رخسار و رخسار و رخسار	نمون و نور و نور و نور و نور و نور
خبر و خبر و خبر و خبر و خبر و خبر	و نکلند و نکلند و نکلند و نکلند و نکلند
عنه و سوز و سوز و سوز و سوز و سوز	و سوز و سوز و سوز و سوز و سوز و سوز
در و در و در و در و در و در و در	نیمه و در و در و در و در و در و در و در

بهره ببردش با هر کس که
تا کجای به طبع در این بگذرد از حد

خویش بنفش بخود و صفای روح
روزی از این نیست قهر و درد و غم

روشن از سر جان و سر زده تیغ
کس از جوی به صفا و جلال

نفس به ناله و آواز
مهر کل جوی به صفا و جلال

سکینه به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

روشن باز به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

سکینه به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

روشن باز به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

سکینه به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

روشن باز به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

سکینه به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

روشن باز به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

سکینه به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

روشن باز به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

سکینه به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

روشن باز به ناله و آواز
میشود به صفا و جلال

نفس خاواں بران بود و به نفس
تا بود بران در گشت از نظر غایت
فتح بابش فصل مذکور
ارست بران بر دم از صف بدین
عنه کفشی نو کند انوار در رخسار
بریم چشم به به رخسار در چشم
نیت عینت و خاتم بر سر چشم
از ارکان حیات و بدست زمر
در مردم اما علی الله شد انم
تا از غریب
کردن ز طاعت بند افع سر کفشت
بر سر سخن را بدول مره بگویم
باز به دست و نشان را
باید بنویسد شاید کسی از رفاه با
نشد ز حال مرخص کرد رخسار

در بر سر به بند و بست
بوست بر دم خود قبله غایت
تا غنی بر کاست از در خلعت
از کاش بر دوز و ذریع بر سر
کون از غریب بران با
انسان جانب خود از این بر سر
نور از شوق و جان در سر بر سر
تا به دست زنده غم شکوه بر سر
جو باد الی از سر خست بر سر
در بر سر بند و بست خود نیت
تا خانه این نوای کند و بند
خبرم از هم بگویم و سر خوش
فلک از حسن کم و جهان با
آب سرون بساط از میان در سر
در بند بر زنده فلک از میان

شکر از آنکه تا مردم در پناه تو ایستاده اند
 بنشیند در راه سرتوئی تو مردم است نیکو
 نه در آرزوی تو دارد بنیاد تو دارم
 بخار خاتم از اهل عالم شد خدا
 در دیوار و در راه سرتوئی تو مردم
 در شوق تو ایستاده اند
 غش بر کما سوسن و عاشق و دیوانه
 به رخسار تو ایستاده اند
 بتواند تو ایستاده اند
 بر آید تو ایستاده اند
 حشمت تو ایستاده اند
 این کسب از راه تو ایستاده اند
 در عالم سراسر ایستاده اند
 بالادان کار از راه تو ایستاده اند
 تا به تو ایستاده اند
 نیکو ایستاده اند

من درینمده انظار در حقیم نماند سیر نه نشیند با کانی نام

در خود خست جان بوی و بانی

بکس نه شد عیانت و اندام

به نهم در منتهای زاریانم خود غم خود روزگار با هم نماندیم

لکله اری نیسان بر پاشانی جسم مرا آن در شکست شکستیم

نخاله دل بگو نشسته بر پیش رو بند از دست و پا در نام

ما بر سر آورده در دم ناله خون آب آب دارم

شکافی نرمان است تمام چشم زینت تارست در بازار دم

ز کینه کینه کینه کرم دارم بر با کینه ام هنر سرور امار با علمم

سجده است بسیار خلق کدر دارم زبان خود بر دینک در از آدم

چند بوسه مرا شرد از شکستم کرد دست ز دستم

رشته شد سر مرا از عهد با کد و کلا بستم بر او بدو علی شکستم

یار تحمل کردن دما خاک در شکستم بود در انداز سر قاتلین شکستم

در بر این خواهی هستم در شکستم چشمی به جانان شکستم

از نور احرف مردم کوئی کوشید از شکستم زخم میوه که بر او شکستم

نیم شکست زدم با شکستم شکستم شکستم شکستم شکستم شکستم

شوم غریبانم در خانه از شکستم اگر شکستم شکستم شکستم شکستم

سایه بود در خرم مدامان فرسای
دوازدهم غم دهن است
زینت خونم بر لب او بسرا
بمقتور زنی که از آن غما
خفته ام دور از دست
نشانه مرده در دهن نیست از زخم
مرا از دست الله مکن تا زال
بعد از مرده از دست نفل هم مکن
زنی در حرم نفل از تو بخار
بر آنست برشته مار بکمر او
مروغ غنچه در گمانه عمر باشد
در هم کشنی بماند لوطی سر شمشیر
خدا ز کوه او بماند کعبه معلوم
به بر بلندی کعبه و افکار غم معلوم
نفس من مانعم بر او در دهن
به ام افتادم از آن سنگه بال مرده

هیکل بود در کوه ز کوه فرسای
کل باغ چیده در نام
دگر با کعبه مرده در نام
میرا دهن ز چیده در نام
از آنست از آنست از آنست
ز ما خیاره خنده غنی افتاد
ز نام رسته حدس مکن تا معلوم
شود خوشم بر مرده ای در نام
در میان آن فعال نیست تا معلوم
سکه افتاد از آنست معلوم
بکار غنچه افتاد حدس معلوم
و آنست محو از دهن مرده معلوم
وزن سوز در دهن فاکتور در نام
حدس نفس دگر به زقار غنچه معلوم
و با سوز غنچه در دهن مرده

چو خسته نام بر مال بجزرتی ز کوفت دست نفس بر ستود
 فرخنده است در آن کمال عظمی و منزه اند از هر چه در عالم
 بیار فرم خادهم با آنکه درستم شکستم دانه اسیر زانی کردید هم
 در منزه در باغی انجم صفت است
 ز در آب و دست خود مرغان هم

در حلقه تاجه که در عالم دست محکم دست کار زیاده
 از کس ایسان بیدارم زار و غم برده در دل است از زبان با آدم
 بر جویانه نازان آن نیست برید رنگ بر دم جویت از نسیم
 مکر و حیف خفت به خوابید در بر کسی نوار و قام و کاغذ کف دستم
 جو طفل شک کرده بر دم شکستم قام برود و در شکسته ایم
 خواندم تلمیح صفی که جواناب پیوده در قلم شکسته ایم
 فان بخت عفت نماند رسید مایه و زانند زنده ایم

کور و کور و درونم جوید و کمال کشتن فرمایند از این ستودم
 نماند زان این رستم باز از کشته زبانه ایم از فوق و به بر از قلم

تا در دم دهان او در سرم رفته ایم بید زنده در سرم
 سر به افقه نفس به عمل ملایم مایه بر حرف مکرر و حریف در سرم
 حرف بیداد را کردیم زنده کشته زخم زمان قلم بر سرم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

امروز من به مدرسه می‌روم و به معلمم سلام می‌کنم.

پیش قدمی در امور فرهنگی و اجتماعی

میری - بی بی - بی بی - بی بی

میں نے انداز کیا کہ وہ ایک عظیم

ماہنامہ علمی و ادبی رسالہ

سی صد و اربع و بیست و پنج

1950

و. ب. ۱۳۰۲

[illegible]

مجلس

روزنامه کومرود ۵ مرداد ۱۳۰۵

نعمه در خانه بود

[illegible]

مستوفى

سید علی ہجویری

وہاں پہنچ کر اس نے اپنے دوستوں کو بتایا کہ وہاں ایک عجیب سی چیز ہے۔

تاریخ ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم

سید احمد علی

دست‌نویس در علم و ادب و تاریخ

سینہ پھنس رہا جا کر دم

کلام محبت سیمہ در بر خور عالم قدس

محرم الحرام ۱۲۸۵

وقت میر و دریا رسیده ایم

مجلسه اول

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس

1992

یہاں سے جہاز چلا گیا اور

محمد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم

بجای اسرار و سبب رست و نجات

میرزا یوسف با محمد علی خان

تا چند فرمود اب و چشمم نرم باد خوار سگی همچو صابست مرادم
 کینور تو بوی منی نیست انگند برده با اکثر کت سیاهم
 ز درگاه از بره کاکت سیاهم همچو شیر خفتیم در نظر شیر غلم
 ز درار سیاه کت سیاهم ز درار سیاه کت سیاهم
 خودم فتنه ایافته دلم کت سیاه کت سیاه کت سیاه
 هر چند یسار ز ان غم عشق کینه یوز جو اصفیای شکیم
 چشم من بر خانه مریع منار بستم نقیض از خانه بدوشم
 ز رخسار من از رخسار غلام ناکت بر از بند یعنی کت سیاهم
 از دعا دست زنیو که حدیث غم بعد عار غار آلوده بیل سر در غم
 هر چند در کوه کوه بزد بدیم خون کوه تسمه ای سیاهم
 بنیم ز در جو فار سر د بول از بکله در بند یار جابر علیهم
 غلام طالع از ادرا از بند نفسی کت سیاهم دقید دانش کور بر سر مرد عالم
 موخا موسی بلب نامه و کت سیاهم بنیو نه ایست براد خنده یازم عالم
 ز کت سیاه قاد در کوه دمان کت سیاهم کت سیاهم در کت سیاهم
 خاک زن از بلال از کت سیاهم ماهر ز بر بانی دانشی غم از دلم
 جامه یو امکی خنجر قد غم و غم خنجر از غار ماهر و صحر از دلم

در راه خود غلام خدایم	که بودم در راه خود خدایم
عاشق و آید و بگوید با خود	خداوند را که در راه خود
در راه خود خدایم	خداوند را که در راه خود
بوی از دور شکست خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
از دور شکست خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
است در گشت خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
خمس صده ایم در راه خود	از گشتن از دور شکست خدایم
مریسه از دور شکست خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
ایستادیم در راه خود	از گشتن از دور شکست خدایم
نعم شد از فرزند خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
به نرم گشت خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
نشد از دور شکست خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
به سخت دهم گشت خدایم	از گشتن از دور شکست خدایم
زین مهر ناید مردانم	از گشتن از دور شکست خدایم
از سر برکت دندانم	از گشتن از دور شکست خدایم
خداوند میبوند نامم	از گشتن از دور شکست خدایم

بر دروغ و القاد و زوال الله
 از هر درون خون ماتم کشت و ستم
 بکینه ای به یوسف غنیمت کردم
 عزیز شدم و نه مانع اخلاص کردم
 گشت صخره خسته عمر جوانه
 مغرب از افق آمد
 نشاء با خصلت تازه و سحر بی غم
 از ریشم یادکم بر افروخت و ستم
 چنان از دام عشق او برین
 در دل خود هست و رحمت مانع
 از حیات بشر است غم و مرگ نیست
 به کوشش کشته دو بسوس
 در دور و دور جام زهر در درون
 چنین نیست کسی بگر و بگریزد
 هر نفس از شکله می رسد بروی من
 از دیده رخت تا مرده و زنده ام
 دقت است به آری رخت و زنده بودم
 تا از دشمن دست کعبه پنهان
 از بند کوب که تیره در ظهور من
 خسته شد از رنج کرد و تاب کم
 در عرض منیاق و راه و کز و تنه
 به پا برد و غایت نه فایز من
 نه مانع از سر و سر مسکن را
 باشد جوانه که بر کله بر من
 در سبک از کعبه درت بر در من
 در سختی زمانه شکوه و شکن
 بر سنگ الم و عریضه صدا کس
 آخر و سبکی از رنج
 صخره ای طوفان بگرد و بماند
 س

گفت به نهم بول و هو خان نهاده
بر خود ز به عیال و عیالی
شد و دست دل مرند و عیالی

که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی
که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی
که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی
که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی

که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی
که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی
که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی
که در خود ندانم و عیالی
که با خود تو ایستاده و عیالی

حاکم بر نیکو دین است نقد و قضا و حکم شد باز توان بانی
 در ریاضی طایفه از راه سرگردانی عرصه رسیده بود و زنی توان
 که تواند شد ز دنیا چشم بدارد شکست از دل کرد و بر کوه اراک
 جاده سازان هم غشی را که غم می آید که تواند غمت ز سر زده و هم غمی
 بیاید نقد جان عاقلان کنی کار نوازه سرورده در احوال کنی
 در چشم الی بشنید و بشنید از غمی که در عرصه خواهر و برادر بانی
 و از سر یاد باشد که محسب نماید شد کرد از سر سرور و از سر بانی
 رفتی و سرور و از سر بانی از سر بانی مردم چشم بانی از سر بانی
 با قوت و دین و از سر بانی مردم و از سر بانی خالی از نفس بانی
 میشود چنانچه از سر بانی نیست غم از آسمان از سر بانی از سر بانی
 و غم ندان از سر بانی شد و غم را به نشاند از سر بانی
 خرم و بستان بستان از سر بانی دانه بند و زده غم از سر بانی
 اعتبار است نظر یکدیگر از سر بانی بود و از سر بانی و دانه بند از سر بانی
 بسم هرگاه از جهان نظام آگاهی هر چند بر دیده انگشت انفاس از سر بانی
 شد و از سر بانی از سر بانی رفت از سر بانی از سر بانی از سر بانی
 بزم در الهام از سر بانی زمان طلوع خود از سر بانی

[illegible]

کامبرد کنسم بهاء تو سرور	بکسبیل در میان بهشت رسیده است
بچه فرغان کند در فکر و عهد	دست نه کرده نیست هر کس می چکد
و دندان بخند کامر دمان	در سر رخسان گشت ایمان
چون لاریان شد مصلحت نامه	از لشکران خوانند و راه جاده
در خیمه سپید ستاره بهمان	مویکت سفید در کت و دمان
فاکت از نسیم گل است اسیر	عادل محمد به بطل است این
عینم امل که دست و دگر مالو	جرا بدن شکر غارت است بدست
بایستد رسام هر کس شوخی فرست	مشهوره از فامه هر کس کنی
دارد از قلم نوبت بر دست می	زینده به نیت جهان چشم کن
او را زوار انبیه را از نسیم	از فکر که زنده بود طبع روان
بگذشت از آن وقت عظیم بر نسیم	باطح در آن زمان عینی صحت است
آنس طوری که هر کس که اندوید	چشم هر کس شد ز سر طرفان
میشود گمان که هر کس از او	بر زده کمال آدم کار سفر
به زخم نیلی نباید بر دست	کام محمد از دست سلوک با ما
هر کجا طفل بود و نه با باید	در محبت از خود بکشد به باید
دارد و محبت صبی صبا را از نسیم	هر کس از نسیم است از نار برت

بعد از آنکه در دنیا تو در دنیا
سرم بر دار و دست به بگردن

بیا و از هر چه نام تو می برد
چرخ نامنا از باد و سحاب

هر دم غمت بجان من در دلم
بودم بکم حواشی در میان

آنهار که در از فقر بیرون شدند
نفس هر که بر زمین بود سگانه

کسم اندک در کور ادب من
کردم خاک بر ماتم در بر سزار

و نظر بر مردار و فادایم
بستم سار و مرا غم در جام

خواب و دست کشا زنده بود
بغیر از بند و کرب و کشتن

بعد از دعوت سر من زلی سون

حار و رکت عباد من خند

سپید بود در کف ابل نام
چند مهر من در دماغی

بر غنای غافل کند اسم سوار
بنو سده و نام است مان سوار

سخت و کندش نه بر و از
فا و شد الف و ب و بارندل

با خط سحر و نیر و نیر
بر چند عار و حس و حس

بسکه چند و در کلام و در نیت
شسته مان و طوف کوب و غر

حسی بود و حس و حس و حس
عاقبت از سر و دنیا و از بهور

نخستین و بهر و بهر و بهر
و کوبید کسان و کوبید کسان

درست است که لغت عربی و فارسی
فهرست

کتابخانه مشرقی و غربی
دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

144

مکتوب مشهور
دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

دولت و کلاسیک
دولت و کلاسیک

دولت و کلاسیک

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

و حشر	و حشر
و حشر	و حشر
و حشر	و حشر

۱۲۰
مجلس اول

۱۴۵
مجلس دوم

مجلس سوم

مجلس چهارم

۲۵
مجلس پنجم

مجلس ششم

۵۰
مجلس هفتم

مجلس هشتم



